

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد ہشتم

غزلیات ۱۷۵۱-۲۰۰۰

## ۱۷۵۱

تشنه	خویش	کن	مده	آبم	عاشق	خویش	کن	ببر	خوابم
تا	شب و	روز	در	آیم	ای	خیال	خوش	تو	محرابم
گر	خیال	تو	در	یابم	در	زمان	سوی	مرگ	بشتابم
بر	امید	خیال	گوهر	تو	جاذب	هر	مسی	چو	قلابم
بر	امید	مسبب	الاسباب		رهزن	کاروان			اسبابم
رحمتی	آر	و	پادشاهی	کن	کاین	فراق	تو	بر	نمی
زان	همی	گردم	و	همی	که	بر	آب	حیات	دولابم
زان	چو	روزن	گشاده	ام	که	تویی	آفتاب	و	مهتابم
آن	زمانی	که	نام	تو	مست	گردند	نام	و	القابم
آن	زمانی	که	آتش	تو	بجهد	این	دل	چو	سیمابم
بس	کن	از	گفت	کز	خود	سخن	بخش	را	نمی

## ۱۷۵۲

کون	خر	را	نظام	دین	پشک	را	عنبر	ثمین	گفتم
اندر	این	آخرجهان	ز	گراف	بس	چمن	نام	هر	چمین
طوق	بر	گردن	کپی	بستم	نام	اعلا	بر	اسفلین	گفتم
عجز	خواهید	روح	را	که	صفت	روح	بهر	طین	گفتم
حلیه	آدم	و	خلیفه	حق	بهر	ابلیس	و	هر	لعین
زاغ	را	بلبل	چمن	خواندم	خار	را	سرو	و	یاسمین
دیو	را	جبرئیل	کردم	نام	ژاژ	را	حجت	مبین	گفتم
ای	دریغا	که	کان	نفرین	از	طمع	چند	آفرین	گفتم
از	خری	بود	آن	نبد	که	خر	ماده	را	تکین
توبه	کردم	از	این	خطا	همه	عمرم	بس	ار	همین

## ۱۷۵۳

آدم	باز	تا	چنان	گردم	که	چو	خورشید	جمله	جان
سر	خم	رحیق	بگشایم	سرد	سرد	بزم	سرخوشان		گردم
عشرت	اکنون	علم	به	صحرا	من	چو	فکرت	چرا	نهان
باغ	خلد	است	جان	من	قره	العین	باغبان		گردم
برنگردم	به	گرد	خود	چون	گرد	قطبان	چو	آسمان	گردم
چون	شیم	روز	گشت	ای	فارغ	از	بام	و	پاسبان
کان	زرم	نیم	زر	محدود	که	پی	سنگ	امتحان	گردم
تن	زن	از	هی	هی	پادشاهم	چرا	شبان		گردم

## ۱۷۵۴

آتشی	از	تو	در	دهان	دارم	لیک	صد	مهر	بر	زبان	دارم		
دو	جهان	را	کند	یکی	لقمه	شعله	هایی	که	در	نهن	دارم		
گر	جهان	جملگی	فنا	گردد		بی	جهان	ملک	صد	جهان	دارم		
کاروان	ها	که	بار	آن	شکر	است	من	ز	مصر	عدم	روان	دارم	
من	ز	مستی	عشق	بی	خبرم	که	از	آن	سود	یا	زیان	دارم	
چشم	تن	بود	درفشان	از	عشق	تا	کنون	جان		درفشان	دارم		
بند	خانه	نیم	که	چون	عیسی	خانه	بر	چارم		آسمان	دارم		
شکر	آن	را	که	جان	دهد	تن	را	گر	بشد	جان	جان	دارم	
آنچ	داده	ست	شمس	تبریزی		ز	من	آن	جو	که	من	همان	دارم

۱۷۵۵

در	طریقت	دو	صد	کمین	دارم	لیک	صد	چشم	خرده	بین	دارم		
این	نشان	ها	که	بر	رخم	پیداست	دانک	از	شاه	همنشین	دارم		
آن	یکی	گنج	کز	جهان	بیش	است	در	دل	و	جان	خود	دفین	دارم
ظلمت	شک	جای	من	بادا		گر	از	آن	رو	سر	یقین	دارم	
من	نهنی	ز	جبرئیل	امین		جبرئیل	دگر	امین				دارم	
نقش	چین	مر	مرا	چه	کار	آید	چونک	بر	رخ	ز	عشق	چین	دارم
اسپ	اقبال	را	بیرم	پی		زانک	بر	پشت	عشق	زین		دارم	
پای	دار	است	جان	من	در	عشق	چونک	پاهای	آهنین			دارم	
از	دمم	بوی	باغ	می	آید	کز	درون	باغ	و	یاسمین		دارم	
از	فرح	پایم	از	زمین	دور	است	چونک	در	لامکان	زمین		دارم	
رو	به	تبریز	شرح	این	بطلب	زانک	من	این	ز	شمس	دین	دارم	

۱۷۵۶

تا	به	جان	مست	عشق	آن	یارم	سرده	باده	های	انوارم		
هر	دمی	گر	نه	جان	نو	دهدم	ای	دل	از	جان	خویش	بیزارم
گرد	آن	مه	چو	چرخ	می	گردم	پس	دگر	چیست	در	زمین	کارم
بر	سر	کارگاه	خوبی	بود		سوزنش	سوزنش	کرده	ست	چون		تارم
سوزنم	چنگ	شد	از	او	در	تار	تا	به	آواز	زیر	می	زارم
تا	من	این	کارگاه	عالم	را	کو	حجاب	حق	است			بردارم
تا	بسوزم	حجاب	غفلت	و	خواب	ز	آتش	چشم	های			بیدارم
تا	بیابم	ز	شمس	تبریزی		صحت	این	ضمیر				بیمارم

۱۷۵۷

همتم	شد	بلند	و	تدبیرم		جز	به	پیش	تو	من	نمی	میرم
تو	دهانم	گرفته	ای	که	خموش	تو	دهان	گیر	و	من	جهان	گیرم
زان	ز	عالم	ر بوده	ام	حلقه	که	به	دست	توست			زنجیرم

پیر ما را ز سر جوان کرده ست  
 چون گشاد من از کمان تو است  
 با گشادت چه جای تیر و کمان  
 دیدن غیر تو نفاق بود  
 با من آمیختی چو شکر و شیر  
 طاقتم طاق شد ز جفتی خویش  
 درد تاخیر چون برآرد دود  
 لاجرم هم جوان و هم پیرم  
 راست رو خصم دوز چون تیرم  
 هر دو را بشکنم بنپذیرم  
 من نه مرد نفاق و تزویرم  
 چون شکر در گداز از آن شیرم  
 درمیفکن دگر به تاخیرم  
 بررود تا تاثیرم

۱۷۵۸

در وصال چرا بیاموزم  
 یا تو با درد من بیامیزی  
 می گریزی ز من که نادانم  
 پیش از این ناز و خشم می کردم  
 چون خدا با تو است در شب و روز  
 در فراق سزای خود دیدم  
 خاک پای تو را به دست آرم  
 آفتاب تو را شوم ذره  
 کهربای تو را شوم کاهی  
 از دو عالم دو دیده بردوزم  
 سر مازاغ و ماطغی را من  
 در هوایش طواف سازم تا  
 بند هستی فروگشادم تا  
 همچو ماهی زره ز خود سازم  
 همچو دل خون خورم که تا چون دل  
 در وفا نیست کس تمام استاد  
 ختمش این شد که خوش لقای منی  
 در فراق چرا بیاموزم  
 یا تو با درد من بیامیزی  
 می گریزی ز من که نادانم  
 پیش از این ناز و خشم می کردم  
 چون خدا با تو است در شب و روز  
 در فراق سزای خود دیدم  
 خاک پای تو را به دست آرم  
 آفتاب تو را شوم ذره  
 کهربای تو را شوم کاهی  
 از دو عالم دو دیده بردوزم  
 سر مازاغ و ماطغی را من  
 در هوایش طواف سازم تا  
 بند هستی فروگشادم تا  
 همچو ماهی زره ز خود سازم  
 همچو دل خون خورم که تا چون دل  
 در وفا نیست کس تمام استاد  
 ختمش این شد که خوش لقای منی

۱۷۵۹

اه چه بی رنگ و بی نشان که منم  
 گفתי اسرار در میان آور  
 کی شود این روان من ساکن  
 بحر من غرقه گشت هم در خویش  
 این جهان و آن جهان مرا مطلب  
 فارغ از سودم و زیان چو عدم  
 گفتم ای جان تو عین مایی گفت  
 گفتم آنی بگفت های خموش  
 کی بینم مرا چنان که منم  
 کو میان اندر این میان که منم  
 این چنین ساکن روان که منم  
 بوالعجب بحر بی کران که منم  
 کاین دو گم شد در آن جهان که منم  
 طرفه بی سود و بی زیان که منم  
 عین چه بود در این عیان که منم  
 در زبان نامده ست آن که منم

گفتم اندر زبان چو درنامد اینت گویای بی زبان که منم  
می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پادوان که منم  
بانگ آمد چه می دوی بنگر در چنین ظاهر نهان که منم  
شمس تبریز را چو دیدم من نادره بحر و گنج و کان که منم  
۱۷۶۰

به خدایی که در ازل بوده ست حی و دانا و قادر و قیوم  
نور او شمع های عشق فروخت تا بشد صد هزار سر معلوم  
از یکی حکم او جهان پر شد عاشق و عشق و حاکم و محکوم  
در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج عجایش مکتوم  
که از آن دم که تو سفر کردی از حلاوت جدا شدیم چو موم  
همه شب همچو شمع می سوزیم ز آتشش جفت وز انگین محروم  
در فراق جمال او ما را جسم ویران و جان در او چون بوم  
آن عنان را بدین طرف برتاب زفت کن پیل عیش را خرطوم  
بی حضورت سماع نیست حلال همچو شیطان طرب شده مرحوم  
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد تا رسید آن مشرفه مفهوم  
بس به ذوق سماع نامه تو غزلی پنج شش بشد منظوم  
شام ما از تو صبح روشن باد ای به تو فخر شام و ارمن و روم  
۱۷۶۱

ما همه از الست همدستیم عاقبت شکر بازپیوستیم  
ما همه همدلیم و همراهیم جمله از یک شراب سرمستیم  
ما ز کونین عشق بگزیدیم که آن عشق هیچ نپرستیم  
چند تلخی کشید جان ز فراق عاقبت از فراق وارستیم  
آفتابی درآمد از روزن کرد ما را بلند اگر پستیم  
آفتابا مکش ز ما دامن نی که بر دامن تو بنشستیم  
از شعاع تو است اگر لعیم از تو هستیم ما اگر هستیم  
پیش تو ذره وار رقصانیم از هوای تو بند بشکستیم  
۱۷۶۲

آمدستیم تا چنان گردیم که چو خورشید جمله جان گردیم  
مونس و یار غمگنان باشیم گل و گلزار خاکیان گردیم  
چند کس را نیم خاص چو زر بر همه همچو بحر و کان گردیم  
جان نمایم جسم عالم را قره العین دیدگان گردیم  
چون زمین نیستیم یغماگاه ایمن و خوش چو آسمان گردیم  
هر کی ترسان بود چو ترسایان گردیم  
هین خمش کن از آن هم افزونیم که بر الفاظ و بر زبان گردیم

ما که باده ز دست یار خوریم	کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا	می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز	بی محابا و مردوار خوریم
به دم ناشمرده زنده شویم	اندر آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا ز کفت	می سرجوش پایدار خوریم
پی این شیر مست می پوییم	تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدث پاک است	روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم	نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

نالہ بلبل بہار کنیم	تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لابه است	گر ننالیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم	بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آیم مست در بازار	همه را مست و بی قرار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم	خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس	عیش هایی که با نگار کنیم
تو اگر رازدار ما باشی	راز را با تو آشکار کنیم
می گریزند خلق از تاتار	خدمت خالق تبار کنیم
بار کردند اشتران بگریز	رختمان نیست ما چه بار کنیم
خلق خیزان کنند و ما بر بام	اشتر مردمان شمار کنیم

عاشق روی جان فرای تویم	رحمتی کن که در هوای تویم
تو به رخسار آفتابی و مه	ما همه ذره در هوای تویم
تا تو زین پرده روی بنمایی	منتظر بر در سرای تویم
ای که ما در میان مجلس انس	بیخود از شربت لقای تویم
خیره چون دشمنان مکش ما را	کآخر ای دوست آشنای تویم
تو رضا می دهی به کشتن ما	ما همه بنده رضای تویم
گر چه با خاتم سلیمانیم	ای پری زاده خاک پای تویم
شمس تبریز جان جان های	ما همه بنده و گدای تویم

خیز تا فتنه ای برانگیزیم	یک زمان از زمانه بگریزیم
بر بساط نشاط بنشینیم	همه از پیش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف نگزینیم	با کسان خسان نیامیزیم
غم بیهوده در جهان نخوریم	می آسوده در قح ریزیم

ما گرفتار شادی و طرییم  
 گر ستیزه کند فلک با ما  
 چون نداریم هیچ دست آویز  
 عیش باقی است شمس تبریزی

۱۷۶۷

تو چه دانی که ما چه مرغانیم  
 چون به دست آورد کسی ما را  
 چرخ از بهر ماست در گردش  
 کی بمانیم اندر این خانه  
 گر به صورت گدای این کویم  
 چونک فردا شهیم در همه مصر  
 تا در این صورتیم از کس ما  
 شمس تبریز چونک شد مهمان

۱۷۶۸

چند قبا بر قد دل دوختم  
 پیر فلک را که قراریش نیست  
 گنج کرم آمد مهمان من  
 حاصل از این سه سخنم بیش نیست  
 بر مثل شمع من پاکباز  
 بس که بسی نکته عیسی جان  
 بس که اذا تم دنا نقصه

۱۷۶۹

ای دل صافی دم ثابت قدم  
 سر ننهی جز به اشارات دل  
 از طرب باد تو و داد تو  
 رقص کنان خواجه کجا می روی  
 خواجه کدامین عدم است این بگو  
 عشق غریب است و زبانش غریب  
 خیز که آورده امت قصه ای  
 بشنو این حرف غریبانه را  
 از رخ آن یوسف شد قعر چاه  
 قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ  
 همچو کلوخی که در آب افکنی  
 همچو شب ابر که خورشید صبح

همچو شرابی که عرب خورد و گفت  
 از طرب این حبس به خواری و نقص  
 ای خرد از رشک دهانم مگیر  
 گر چه درخت آب نهران می خورد  
 هر چه بدزدید زمین ز آسمان  
 گر شبه دزدیده ای وگر گهر  
 رفت شب و روز تو اینک رسید

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم  
 گرم شد و عربده آغاز کرد  
 تو به دو پر می پری و من به صد  
 گر چه فروتر بنشستم ز لطف  
 یک قدحم بیست چو جام شماست  
 ساغر من تا لب و باقی به نیم  
 صورت من ناید در چشم سر  
 من پنهان در دل و دل هم نهران  
 گر قدحی بیشتر از من خوری  
 گر به دو صد کوه چو بز بردوی  
 چون بدوم مه نبود همتکم  
 چون بیرم دست به سوی سلاح  
 خشک نماید بر تو این غزل  
 کور نه ام لیک مرا کیمیاست  
 جزو و کلم یار مرا درخور است

۱۷۷۱

شد ز غمت خانه سودا دلم  
 در طلب زهره رخ ماه رو  
 فرش غمش گشتم و آخر ز بخت  
 آه که امروز دلم را چه شد  
 از طلب گوهر گویای عشق  
 روز شد و چادر شب می درد  
 از دل تو در دل من نکته هاست  
 گر نکنی بر دل من رحمتی  
 ای تبریز از هوس شمس دین

۱۷۷۲

صل علی دنتها و ارتسم  
 می نگرد بر فلک محتشم  
 قد شهد الله و عد النعم  
 بان علی شعبته ما کتم  
 فصل بهاران بدهد دم به دم  
 ور علم افراشتی وگر قلم  
 سوف یری النائم ماذا احتلم

ببخود و بنشست به مجلس برم  
 گفت که تو نقشی و من آزرم  
 تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم  
 من ز حریفان به دو سر برترم  
 تا همه دانند که من دیگرم  
 جان و دلم زفت و به تن لاغرم  
 زان که از این سر نیم و زان سرم  
 زانک در این هر دو صدف گوهرم  
 من دو سبو بیشتر از تو خورم  
 من که و بز را دو شکم بردرم  
 چون بجهم چرخ بود چنبرم  
 دشنه خورشید بود خنجرم  
 چون نشدی تر ز نم کوثرم  
 این درم قلب از آن می خرم  
 نی خوردم غم و نه من غم خورم

در طلبت رفت به هر جا دلم  
 می نگرد جانب بالا دلم  
 رفت بر این سقف مصفا دلم  
 دوش چه گفته است کسی با دلم  
 موج زند موج چو دریا دلم  
 در پی آن عیش و تماشا دلم  
 آه چه ره است از دل تو تا دلم  
 وای دلم وای دلم وا دلم  
 چند رود سوی ثریا دلم



چند	گهی	فاتحه	خوانت	کنم	از	پس	آن	شاه	جهانت	کنم
پیر	شدی	در	غم	ما	باک	نیست	پیر	بیا	تا	که
هیچ	غم	جان	مخور	ار	جان	برفت	بگلر	لشکرگه	جانت	کنم
آنچ	محال	است	تصور	دهم	وجه	محالیش	بیانت	کنم		
ره	دهمت	تا	به	اصول	اصول	چه	باشد	که	چنانت	کنم
گر	چه	کلیمی	همه	در	اعتراض	کنم	خضر	زمانت	کنم	

۱۷۷۳

بار	دگر	جانب	یار	آمدیم	خیره	نگر	سوی	نگار	آمدیم
بر	سر	و	رو	سجده	کنان	جمله	راه	آمدیم	
نافه	آهو	چو	بزد	بر	دماغ	گرفتم	و	شکار	آمدیم
دام	بشر	لایق	آن	صید	نیست	پس	تو	بگو	ما
پار	دل	پاره	رفوی	تو	دید	بر	طمع	دولت	پار
ای	همه	هستی	مکن	از	کنار	زانک	ز	هستی	به
همچو	ستاره	سوی	شیطان	کفر	نقط	زنانیم	و	شرار	آمدیم
همچو	ابابیل	سوی	پیل	گبر	سنگ	زنانیم	و	دمار	آمدیم
باز	چو	بینیم	رخ	عاشقان	با	طبق	سیم	نثار	آمدیم

۱۷۷۴

ما	به	تماشای	تو	باز آمدیم	جانب	دریای	تو	باز آمدیم
سیل	غمت	خانه	دل	برد	زود	به	صحرای	تو
چون	سر	ما	مطبخ	سودای	بر	سر	سودای	تو
از	سر	چه	صد	رسن	تا	سوی	بالای	تو
ناله	سرنای	تو	در	جان	در	پی	سرنای	تو

۱۷۷۵

گر	تو	کنی	روی	ترش	زحمت	از	این	جا	بیرم
عبس	وجها	سندی	کان	سناه	مددی	زند	نباشد	دل	من
مبسمه	ببلنی	عابسه	زلزلی	ندهم	عقل	ندارد	سر	من	گر
گر	کژی	آرم	سوی	او	همچو	کمان	تیر	خورم	بارحتی
بارحتی	فکرته	هیجنی	قلقلنی	گر	پی	رایش	نروم	باد	گسسته
گر	پی	رایش	نروم	باد	گسسته	رگ	من	ظلت	به
چونک	شکارش	نشوم	خواجه	یقین	دان	که	سگم	کنت	ثقیلا
گفتم	بسته	ست	دلم	گفت	منم	قفل	گشا	عاصفنی	سیل

رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

۱۷۷۶

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم  
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم  
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم  
قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی  
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم  
نصر العشق اجیوا و الی الوصل انیوا  
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس  
لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی  
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم  
خدعونی نهبونی اخذونی غلبونی  
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم  
ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق  
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی  
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی  
روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است  
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی  
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی  
الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی  
به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم  
فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق  
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم  
و اری البدر تکور و اری النجم تکدر  
چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم  
فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی  
به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم  
نزل العشق بداری معه کاس عقاری  
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم  
بک احیی و اموت بک امسک و افوت  
چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین

۱۷۷۷

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم  
الحمد لله الذی من علینا بالثنا

رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم

دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم  
فالیه نتراجع و الیه نتحاکم  
چو قبای تو بیوشم ملکم شاه قبادم  
و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم  
چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم  
طلع البدر فطیوا قدم الحب و انعم  
چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم  
طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم  
دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم  
وعدونی کذبونی فالی من انظلم  
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم  
غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم  
چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم  
فمن العشق تدر و من العشق تختم  
بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم  
لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم  
تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم  
فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم  
چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم  
و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم  
من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم  
و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاقم  
چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم  
نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم  
سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم  
هو معراج سواری و علی السطح کسلم  
ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم  
بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم  
بفرورد ز مه او فلک جهد و جهادم

لا تياسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم  
فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم

يا اوليا لا تحزنوا اربحتكم لا تغبنوا  
يا رب اشرح صدرنا يا رب ارفع قدرنا  
ما لى اله غيره نال البرا يا خيره  
بوى دل آيد از سخن دل حاصل آيد از سخن

۱۷۷۸

رحت انا من بينكم غبت كذا من عينكم  
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا  
قد فاتنا اعمارنا و استنست اخبارنا  
استوثقوا اديانكم و استغنموا اخوانكم

۱۷۷۹

ايتناكم ايتناكم فحيونا نحبيكم  
دخلنا داركم سكرى فشكرا ربنا شكرا  
خرجنا من قرى الوادى دخلنا القصر يا حادى  
فاخف القصر لا تبدى و من يسالك لا تهدى  
و تسقينا و تشفينا و مثل السر تخفينا

۱۷۸۰

اقبل الساقى علينا حاملا كاس المدام  
اشبعوا من غير اكل و اسمعوا من غير اذن  
ايها العشاق طيبوا و اسكروا من كاسنا  
انهضوا نادى المنادى الصلا اين الرجال  
اشربوا سقيا لكم ثم اطربوا غنما لكم  
واقفونا واقفونا فى طريق الاتحاد  
يا نديمى سل سيلا نحو عين السلسيل

۱۷۸۱

قد رجعنا قد رجعنا جائيا من طوركم  
كل من يرجو وجودا يغتم من جودكم  
ليس يشقى بالرزايا من يكن محفوظكم  
حارت ابصار البرايا فى بديهياتكم  
ليس يهدى قلبنا الا نسيم منكم

۱۷۸۲

ظننتم ايا عذال ان قد عدلتم  
و ما ضاء ذاك البدر الا لاهله  
فما مل من ذاق الصبايه و الهوى  
و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها

اشجعتكم لا تجبنوا لا تحقروا القابكم  
يا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابكم  
طاب الموفى سيره لا تخسرو اعقابكم  
تا مقبل آيد از سخن لا تهتكوا جلبابكم

لا تغفلوا عن حينكم لا تهدموا دارينكم  
لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارينكم  
و استثقلت اوزارنا لا تهدموا دارينكم  
و استعشقوا ايمانكم لا تهدموا دارينكم

و لو لاكم و لقيامك لما كنا بودايكم  
ذكرتم عهدنا ذكرا و نادانا مناديكم  
توافيتم بميعادى و باح الراح ساقيكم  
فانت الغوث و المجدى اذا ناجى منا جيكم  
و هذا كله فضل فانا لا نكافيكم

فاشربوا من كاس خلد و اتركوا كل الطعام  
و انطقوا من غير حرف و اسكتوا تم الكلام  
و اركبوا ظهر المعالى و ادخلوا بين الزحام  
جاء كم نادى القيامه فى الهوى نعم القيام  
ان هذا يوم عيد عيدوا بعد الصيام  
انما نحن كنهى فرقوه و السلام  
قم لنا نفتح جنانا من جنان يا غلام

انظرونا انظرونا نقتبس من نوركم  
كل من ارداه عسر نال من ميسوركم  
لا يبالى بالبرايا خاضعى منصوركم  
من يلاقى من يسوق الخيل فى مستوركم  
ليس يجلى طرفنا الا بقربى دوركم

تظنون ان الحق فيما عدلتم  
و غادركم انواره فضللتم  
و انكم ما ذقتم فمللتم  
و لا مشرب العشاق يوما وصلتم

فان وفق الله الكريم وصالكم  
تصدقتم بالروح العزيز لشكرها  
الى كم اقاى هجركم و فراقكم  
تناقص صبرى بازدياد ملالكم  
عمى العين من تذكارها حركاتكم  
رآنى الهوى يوما الالعب غفلتى  
لقد جاء من تبريز روح مجسم

على اهل نجد الثنا و سلام  
فضيلته للفاضلين بصيره  
بصيره اهل الله منه مكحل  
ايا ساكنيها من فضيله سيدى  
و لو لا حجاب العز ارخى مليكنا  
مليك اذا لاحت شعاع خده  
سقى الله وقتا انطقانا كلامه  
غدا ألفا قلبى يقوم لامره

توبى توبى گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من  
توبى توبى هم كيش من هم كيش من توبى توبى هم خويش من هم خويش من  
روز و شبم مونس توبى مونس توبى دام مرا خوش آهوى خوش آهوى  
تير بلا چون دررسد چون دررسد هم اسپرى هم جوشنى هم جوشنى  
دل را كجا پنهان كنم در دلبرى تو بى حدى تو بى حدى  
چون سوى من ميلى كنى ميلى كنى روشن شود چشمان من چشمان من  
چون سايه ها در چاشتگه فتح و ظفر پشت دود پشت دود  
بخشايش و حفظ خدا حفظ خدا پيوسته در درگاه تو درگاه تو

دزدیده چون جان مى روى اندر میان جان من  
چون مى روى بى من مرو اى جان جان بى تن مرو  
هفت آسمان را بردرم وز هفت دريا بگذرم  
تا آمدى اندر برم شد كفر و ايمان چاکرم  
بى پا و سر كردى مرا بى خواب و خور كردى مرا  
از لطف تو چو جان شدم وز خويشتن پنهان شدم  
گل جامه در از دست تو اى چشم نرگس مست تو  
يك لحظه داغم مى كشى يك دم به باغم مى كشى

ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها  
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی  
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد  
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من  
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا  
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون  
زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او  
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده  
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان  
هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر  
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین برجهد  
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او  
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان  
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان  
خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق  
او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته  
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او  
ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون  
تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانها  
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین  
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن  
دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان می شدی  
ای کرده بر پاکان زنج امروز بستندت زنج  
کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو  
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات  
کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو  
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من  
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبب زدن  
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو  
امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری

ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من  
اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من  
در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من  
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من  
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون  
سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون  
در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون  
شبدیز می راند خوش هر روز در دریای خون  
رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون  
نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون  
خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون  
کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون  
گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون  
مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون  
سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون

طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون  
تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

نک کش کشات می برند انا الیه راجعون  
تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون  
زین بر جنازه نه بینستان این دنیای دون  
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون  
دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون  
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردنت برون  
کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون  
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون  
کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون  
ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون  
کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون  
نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون  
زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون

زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا  
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان  
نک ساریان برخاسته قطارها آراسته  
این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس  
زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون  
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را  
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو  
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله  
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی  
اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او  
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او  
ای ریش خند رخنه چه یعنی منم سالار ده  
تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی  
ای خر به گاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری  
در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد  
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من  
پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود  
بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

۱۷۹۰

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن  
گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا  
گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل  
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر  
گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را  
هم ساریان هم اشتران مستند از آن صاحب قران  
ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما  
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل  
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین  
مجنون چو بیند مر تو را لیلی بر او کاسد شود  
در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها  
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی  
حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود

زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون  
زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان  
از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان  
هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان  
خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان  
فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران  
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان  
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان  
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان  
آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران  
از حيله بسیار او این ذره ها لرزان دلان  
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان  
حق را عدم پنداشتی اکنون بین ای قلتبان  
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان  
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان  
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان  
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان  
این رمز گفتمی بس بود دیگر مگو درکش زبان

صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من  
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن  
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن  
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن  
او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن  
ای ساریان منزل مکن جز بر در آن یار من  
آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن  
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن  
از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن  
لیلی چو بیند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن  
ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن  
ذرات کونین از طمع کی باز کردند دی دهن  
پس شرحه های گوشش زنده شود زین بابزن

آتش بگوید شرحه را سر حیئات بقا  
نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون  
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی  
هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی

۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من  
کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش  
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او  
پرده ست بر احوال من این گفتمی و این قال من  
کو نعره ای یا بانگی اندرخور سودای من  
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش  
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او  
لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم  
اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من  
امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها  
آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب  
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم  
بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای  
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان  
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای  
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر  
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من  
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا  
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود  
ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زخم  
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر  
خفته دلم بیدار شد مست شیم هشیار شد  
در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین  
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم  
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد  
جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک  
امشب چه باشد قرن ها نشاند آن نار و لظی  
هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم  
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم

کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن  
گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن  
لیک لیکن و بلی می گوی و می رو تا وطن  
پیدا شود گر ساقی ما را کند بی خویشتن

بر یاد من پیمود می آن باوفا خماری من  
هر لحظه معجون کند بهر دل بیمار من  
رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من  
ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من  
کو آفتابی یا مهی مانده انوار من  
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من  
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من  
کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من  
سینای موسی را نگر در سینه افکار من  
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من  
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من  
کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من  
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من  
در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زانار من  
کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من  
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من  
این گفت را زیبی ببخش از زیور ای ستار من  
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من  
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من  
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من  
این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من  
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من  
ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من  
گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من  
گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من  
ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من  
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من  
همواره آتر می شوم از دولت هموار من  
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من

ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو  
روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او  
کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او  
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او  
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر  
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان  
جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او  
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش  
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او  
خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر  
آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده  
بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم  
پهلوی بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان  
جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

۱۷۹۲

این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این  
این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این  
آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این  
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این  
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر  
ای مطرب داووددم آتش بزن در رخت غم  
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام  
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا  
گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردبرد بین  
هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند  
ای عشق قلمشیت گو از عیش و خوش باشیت گو  
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد  
هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود  
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود  
آن آب باز آمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو

۱۷۹۳

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین  
بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این  
سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان

روزی بخواهد عذر تو آن شاه بایثار من  
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من  
فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من  
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من  
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من  
نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من  
کو دیده های موج جو در قلزم زخار من  
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من  
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من  
ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من  
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من  
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من  
بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من  
جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این  
سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این  
ساقی خوب ماست این یا باده جانی است این  
آن سیمبر را ماند این شادی و آسانی است این  
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانی است این

بردار بانگ زیر و بم کاین وقت سرخوانی است این  
اسحاق قربان توام این عید قربانی است این  
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این  
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این  
داور سلیمان می کند یا حکم دیوانی است این  
کس می نداند حرف تو گویی که سریانی است این  
با گوی و چوگان می رسد سلطان میدانی است این  
چون گوی شو بی دست و پا هنگام وحدانی است این  
در پیش سلطان می دوی کاین سیر ربانی است این  
سجده کن و چیزی مگو کاین بزم سلطانی است این

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین  
یا سرو بستان هاست این یا صورت روح الامین  
ویرانی کسب و دکان یغماجی تقوا و دین



خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل  
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش  
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا  
هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده  
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو  
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر  
من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم  
ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل  
چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر  
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر  
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او  
این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

۱۷۹۴

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان  
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن  
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب  
حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم  
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن  
کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان  
کو بلبل شیرین فم کو فاخته کو کوزنم  
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای  
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر  
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده  
ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده  
گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو  
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن  
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما  
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک  
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد  
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن  
ای آفتاب خوش عمل بازآ سوی برج حمل  
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن  
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها  
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود

کز بیم او پشمن شود هر لحظه کوه آهنین  
صد ماه اندر خرمش چون نسر طایر دانه چین  
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین یقین  
نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین  
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت بین  
خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین  
ترک گذارویی کنم چون گنج دیدم در کمین  
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین  
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین  
درخورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین  
بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین  
این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان  
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان  
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران  
پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان  
کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان  
خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان  
طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان  
پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان  
چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتان ذو الامتان  
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان  
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان  
عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان  
تا دررسد کوری تو عید جهان عید جهان  
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان  
بر چرخ پر خون مردمک بی نردبان بی نردبان  
نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان  
مر دهر را محرور کن افسون بخوان افسون بخوان  
نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان  
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان  
آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان  
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان

لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک  
بلبل رسد بربط زنان وان فاخته کوکوکنان  
من زین قیامت حاملم گفتم زبان را می هلم  
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر

۱۷۹۵

هین دف بز هین کف بز کاقبال خواهی یافتن  
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان  
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود  
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی  
درسوختم این دلوق را رد و قبول خلق را  
گر تو مقامزاده ای در صرفه چون افتاده ای  
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من  
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود  
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زخم

۱۷۹۶

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن  
قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی  
ای فتنه ها انگیخته بر خلق آتش ریخته  
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو  
خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو  
بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان  
ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال  
بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین  
گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا  
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته  
تا جان بااندازه ات بر جان بی اندازه زد

۱۷۹۷

ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من  
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من  
یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو  
اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان  
گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان  
خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر  
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او

لک لک کنان کالمملک لک یا مستعان یا مستعان  
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان  
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان  
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن  
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن  
جان زنده گردد وارهد از ننگ گور و گورکن  
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لکن  
گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن  
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن  
جنت ز من غیرت برد گر درروم در گولخن  
چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن  
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من  
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن  
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن  
در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن  
سرنای خود را گفته تو من دم زخم تو دم مزمن  
بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن  
ای بی تو جان اندر تتم چون مرده ای اندر کفن  
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن  
گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن  
ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن  
جانم نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لکن

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من  
نشینده ای شب تا سحر آن ناله های زار من  
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من  
این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من  
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من  
وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من  
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من

گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان  
گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو  
۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من  
ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر  
خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من  
ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله  
هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری  
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری  
هم موسی بر طور من عیسی هر رنجور من  
هم مونس زندان من هم دولت خندان من  
گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو  
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان  
گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده  
۱۷۹۹

در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من  
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل  
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من  
در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر  
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان  
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان  
دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده  
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا  
جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند  
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند  
عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای  
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد  
خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن  
در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من  
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی  
۱۸۰۰

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرين  
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل  
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا

خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من  
بفروش یک جامم به جان وانگه بین بازار من

ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من  
ای در خطر ما را سپر ای ابر شکر بار من  
ای دین و ای ایمان من ای بحر گوهر دار من  
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من  
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من  
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من  
هم نور نور نور من هم احمد مختار من  
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من  
گویی بیا حجت معجو ای بنده طرار من  
جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من  
در صف درآ واپس مچه ای حیدر کرار من

هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من  
گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من  
من چاک کردم خرقة ات بخیه مزن بر چاک من  
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من  
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من  
شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من  
مجنون کتان مجنون شده از شاهد لولاک من  
کوه احد جنبان شود برپرد از محرک من  
دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من  
وانگه بینی گوهری در جسم چون خاشاک من  
زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من  
هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من  
دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من  
جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من  
گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

هذا معاد الغابرين نعم الرجا نعم المعين  
نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین یقین  
کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمین

حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری  
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن  
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری  
هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب  
گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون  
سیلم سوی دریا روم روم سوی بالا روم  
هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد  
چون مست گشتم برجهم بر رخس دل زین برنهم  
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر  
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد  
مستفعلن مستفعلن یا سیدا یا اقربا

۱۸۰۱

آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزن  
هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود  
دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی  
من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم  
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی  
خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

۱۸۰۲

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من  
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم  
گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر  
تن چون نگرود گرد جان با مشعل چون آسمان  
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا  
او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو  
غلیبرم اندر دست او در دست می گرداندم  
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا  
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من  
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من  
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم  
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش  
تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سر  
ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری

۱۸۰۳

هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین  
ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین  
باید که صف ها بردری و آیی بر آن قلعه حصین  
گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین  
یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین  
لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین  
مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین  
زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین  
گر می خوری زان می بخور ور می گزینی زان گزین  
جاء المدد جاء المدد استنصروا یا مسلمین  
فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین

ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن  
آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن  
او سخت خشک است و سیه بر وی مزن از بهر من  
این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن  
هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن  
رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من  
تا بگسلد یک بارگی هم بود من هم تار من  
سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من  
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من  
تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من  
تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من  
غلیبر کردن کار او غلیبر بودن کار من  
وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من  
مشکن ببین اشکست من خیز ای سپه سالار من  
تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من  
تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من  
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من  
هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من  
ترسم که تو پیچی کنی در مغلظه دیدار من

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن  
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد  
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث  
هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر  
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان  
زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

۱۸۰۴

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن  
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی  
گفتی که جان بخشم تو را نی نی بگو بکشم تو را  
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو  
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود  
ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من  
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو  
هفت آسمان را بردم وز هفت دریا بگذرم  
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم  
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا  
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم  
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو  
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی  
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها  
چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست  
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من  
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا  
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

۱۸۰۶

آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من  
زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر  
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو  
عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم  
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم  
دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لکن  
چون سرو و گل هر دو خوردند از آب لطف بی دهن  
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن  
با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من  
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن  
المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من  
وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن  
تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن  
آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن  
آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن  
وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

سرو خرامان منی ای رونق بستان من  
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من  
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من  
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من  
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من  
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من  
ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من  
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من  
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من  
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من  
برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من  
از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من  
سغراق می چشمان من عصار می مژگان من  
این است تر و خشک من پیدا بود امکان من  
خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من

با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو  
نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند  
بنوشته خطی بر رخت حق جددوا ایمانکم  
در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو  
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم  
بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود  
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من  
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم  
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر  
گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن  
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج  
بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می گرد بتر

۱۸۰۷

ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من  
کی وارهبانی زین قشم کی وارهبانی زین دشمن  
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر  
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو  
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا  
چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم

۱۸۰۸

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من  
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی  
بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی  
گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد  
نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او  
خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست دل  
ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانہ ای  
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت  
الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو  
لطف خدایی می کند حاجت روایی می کند  
ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما  
ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما  
ای خون عقلم ریخته صبر از دلم بگریخته  
آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف

چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من  
تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من  
زان چهره و خط خوست هر دم فزون ایمان من  
پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من  
اول قدح دردی بخور وانگه بین پایان من  
شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من  
من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من  
مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من  
تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من  
نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من  
الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من  
بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من  
تا در رسم در دولت در ماه و خرمنگاه من  
در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من  
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من  
تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من  
در هر دو حالت والههم در صنعت الله من

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن  
این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن  
هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن  
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن  
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن  
چون دیگ سر بسته ست دل در آتش کرده وطن  
هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن  
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن  
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن  
وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخس بکن  
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن  
ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزین  
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن  
ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من  
جان من و جان همه حیران شده در کار من  
ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من  
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من  
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من  
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من  
آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من  
یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من  
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من  
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من  
تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان  
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان  
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان  
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران  
دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان  
گفتم به زندانش کنم او می ننگجد در جهان  
از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان  
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان  
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان  
بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان  
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان  
شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان  
جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان  
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن  
هر جا که منزل می کنی آیم آن جا نی مکن  
بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن  
ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من  
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من  
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من  
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک  
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری  
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو  
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا  
تا نوبهار رحمت درتافت اندر باغ جان  
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو  
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم  
آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان  
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند  
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد  
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد  
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست  
گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من  
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده  
خلقی بینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو  
ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو  
ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل  
سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش  
زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من  
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند  
شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن  
تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب  
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حلل  
ای آفتاب دایه ای ما در پیت چون سایه ای

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین

تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبریز شد  
خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق  
ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف  
ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک  
مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها  
دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

۱۸۱۳

کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من  
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم  
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان  
حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر  
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد  
گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین  
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران  
گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بخر

۱۸۱۴

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من  
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش  
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین  
گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما  
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود  
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود  
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من  
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی  
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو  
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی  
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا  
میوه هر شاخ و شجر هست گویای دل او

۱۸۱۵

من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان  
جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا  
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش  
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود  
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین  
ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین  
برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین  
از همدگر مسکیتترک مخدوم جانم شمس دین  
تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین  
تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من  
نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من  
دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من  
حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من  
جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من  
زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من  
از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من  
گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

گفتم می می نخورم گفت برای دل من  
تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من  
پیش دویدم که بین کار و کیای دل من  
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من  
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من  
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من  
باز گشاید به کرم بند قبای دل من  
پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من  
کیست که داند جز تو بند و گشای دل من  
تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من  
نیست مرا جز تو دوا ای تو دوی دل من  
روی چو زر اشک چو در هست گویای دل من

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان  
خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان  
ز آنچ چشیدم ز لب ت هیچ لبی را مچشان  
از خم سرکه است همه با شکرانش منشان  
از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان



وای از این خاک تنم تیره دل اکدر من  
 ساقی مستقبل من کو قدح احمر من  
 شکر که سرگین خری دور شده ست از در من  
 زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من  
 چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من  
 رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من  
 خون دل آشامی من خاک از او بر سر من  
 شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

آینه ای بزدایم از جهت منظر من  
 رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من  
 رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من  
 مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود  
 از پی غریبل علف چند شدم مات و تلف  
 آنچه که خر کرد به من گرگ درنده نکند  
 تلخی من خامی من خواری و بدنامی من  
 شارق من فارق من از نظر خالق من

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من  
 وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من  
 وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من  
 ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من  
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من  
 گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من  
 بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من  
 سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من  
 جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من  
 من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من  
 کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من  
 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
 واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من  
 بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من  
 سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو  
 گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان  
 زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون  
 طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب  
 صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو  
 عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش  
 بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان

وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من  
 وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من  
 بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من  
 وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من  
 خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من  
 گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من  
 در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من  
 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
 واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من  
 خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من  
 مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من  
 ای شده استاد امین جز که در آتش منشین  
 سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین

دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این  
 دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این  
 مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این  
 خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این

کافر ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این  
 عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر  
 عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب  
 عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین  
 زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین  
 تا شود چرخ فلک از حشر تو تحسین  
 چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین  
 چند دهی بد خیرش کار چنین است و چنین  
 ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین  
 مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین  
 هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دین  
 تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین

هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین  
 ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده  
 هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین  
 هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو  
 چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش  
 چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش  
 هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد  
 هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر  
 سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی

آینه صبح را ترجمه شبانه کن  
 جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن  
 شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن  
 حيله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن  
 ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن  
 اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن  
 بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن  
 مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن  
 چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن  
 آتش اختیار کن دست در آن میانه کن  
 آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن  
 جرعه خون خصم را نام می مغانه کن  
 ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن  
 بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن  
 مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن  
 گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن  
 در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن  
 ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو  
 ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو  
 گر عسس خرد تو را منع کند از این روش  
 در مثل است کاشقران دور بوند از کرم  
 ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای  
 خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه  
 خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا  
 چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت  
 هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر  
 شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر  
 حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن  
 کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا  
 شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو  
 کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن  
 ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالب  
 هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من  
 وه که چه شاد می شود از تلف وجود من  
 تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من  
 باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من  
 درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من  
 بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را  
 تلخ مکن امید من ای شکر سپید من  
 دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی  
 خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای

جان من و جهان من زهره آسمان من  
جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

۱۸۲۳

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من  
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او  
درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را  
چند شود زمین وحل از قطرات اشک من  
چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل  
جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد  
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام  
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم  
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم  
در دل من درآمد او بود خیالش آتشین  
گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود  
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است  
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش  
از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

۱۸۲۴

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من  
با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم  
چونک کند شکرشان عشق برای سرخوشان  
عود دمد ز دود من کور شود حسود من  
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان  
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور  
گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو  
گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد  
گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش  
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم  
گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل  
گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل  
گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف  
زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من

آتش تو نشان من در دل همچو عود من  
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من  
تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من  
جانب بحر می روم پاک کنید راه من  
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من  
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من  
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من  
یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من  
دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من  
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من  
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من  
جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من  
نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من  
زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من  
راه زند دل مرا داعیه اله من

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من  
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من  
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من  
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من  
ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من  
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من  
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من  
گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من  
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من  
تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من  
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من  
بسته خوفم و رجا تا برسد صلاهی من  
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من  
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود  
 ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد  
 من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام  
 آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد  
 یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل  
 تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند  
 باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل  
 ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو  
 بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را  
 گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش  
 پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد  
 ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم  
 باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم  
 از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام  
 شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

۱۸۲۶

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچین  
 هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما  
 هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود  
 گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد  
 هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود  
 هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت  
 جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون  
 هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای  
 خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام  
 سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام  
 کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد  
 گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود  
 گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد  
 از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

۱۸۲۷

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن  
 باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای  
 روز الست جان تو خورد میی ز خوان تو

فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من  
 چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من  
 ذره به ذره می زند دبدبه فنای من  
 دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من  
 تلخ و خمار می طیم تا به صبح وای من  
 باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من  
 نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من  
 تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من  
 بر کف پیر من بنه از جهت رضای من  
 بال و پری گشادمش از صفت صفای من  
 نیست در آن صفت که او گوید نکته های من  
 راح بود عطای او روح بود سخای من  
 مست میان کو منم ساقی من سقای من  
 تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من  
 غرقه نور او شد این شعشه ضیای من

هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچین  
 هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچین  
 باز گشا گره گره بند قبا که همچین  
 بوسه بده به پیش او جان مرا که همچین  
 عرضه بده به پیش او جان مرا که همچین  
 ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچین  
 هین بنما به منکران خانه درآ که همچین  
 قصه ماست آن همه حق خدا که همچین  
 چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچین  
 تا به صفای سر خود گفت صبا که همچین  
 در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچین  
 بوی حق از جهان هو داد هوا که همچین  
 چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچین  
 وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچین

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن  
 بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن  
 خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
 من همگی تراستم مست می وفاستم  
 ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام  
 ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو  
 نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای  
 کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد  
 ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو  
 هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو  
 شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا  
 باده بیوش مات شو جمله تن حیات شو  
 باده عام از برون باده عارف از درون  
 از تبریز شمس دین می رسدم چو ماه نو

۱۸۲۸

باز نگار می کشد چون شتران مهار من  
 پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد  
 اشتر مست او منم خارپرست او منم  
 اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند  
 راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم  
 کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران  
 نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود  
 گشته خیال روی او قبله نور چشم من  
 باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی  
 می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی  
 باز سپیدی و برو میر شکار را بگو  
 مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من  
 نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من  
 یار من و حریف من خوب من و لطیف من  
 ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو  
 لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم  
 تا که چه زاید این شب حامله از برای من  
 تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من  
 گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو

بار دگر گرفتت بار دگر چنان مکن  
 با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن  
 او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن  
 گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن  
 چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن  
 ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن  
 گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن  
 کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن  
 گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن  
 باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن  
 بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن  
 چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

یارکشی است کار او بارکشی است کار من  
 آن شتران مست را جمله در این قطار من  
 گاه کشد مهار من گاه شود سوار من  
 لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من  
 کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من  
 بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من  
 صبر و قرار او برد صبر من و قرار من  
 وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من  
 من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من  
 در سر خود ندیده ای باده بی خمار من  
 هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من  
 ز اشتر کوتاهی معجو ای شه هوشیار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من  
 شعله سینه منی کم مکن از شرار من  
 چست من و ظریف من خوب من و بهار من  
 ذره آفتاب تو این دل بی قرار من  
 کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من  
 تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من  
 تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من  
 کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

مست منی و پست من عاشق و می پرست من  
رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر  
گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را  
مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو  
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها  
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی  
عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای  
جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد

۱۸۳۰

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من  
ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو  
پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم  
در عجیبی فتم که این سایه کیست بر سرم  
از تو جهان پربلا همچو بهشت شد مرا  
تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم  
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی  
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ و ش  
در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره‌ی  
بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را  
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

۱۸۳۱

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این  
این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است  
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم  
سر هزارساله را مستم و فاش می کنم  
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره  
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت  
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان  
عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم

۱۸۳۲

مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن  
خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را  
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین  
نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر

برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من  
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من  
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من  
تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من  
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من  
از لطف و عجایب ای شه و شهریار من  
خواند فسون فسون او دام دل شکار من  
ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من  
دل شده ست سر به سر آب و گل گران من  
گر چه که در یگانگی جان تو است جان من  
فضل توام ندا زند کان من است آن من  
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من  
طره توست چون کمر بسته بر این میان من  
گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من  
گفت مترس کآمدی در حرم امان من  
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من  
تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من  
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین  
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین  
چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین  
خواه بیند دیده را خواه گشا و خوش بین  
گفت مده ز من نشان یار توایم و هم‌نشین  
ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین  
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین  
ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان  
کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان  
و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان  
چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان

بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم  
مستمع الست شد پای دوان و مست شد  
۱۸۳۳

آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان  
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل  
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من  
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل  
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل  
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی  
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود  
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای  
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من  
گفت انالحق و بشد دل سوی دار امتحان  
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او  
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل  
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش  
۱۸۳۴

عید نمای عید را ای تو هلال عید من  
بود من و فنای من خشم من و رضای من  
اصل من و سرشت من مسجد من کشت من  
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود  
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد جان  
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو  
جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان  
دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم  
۱۸۳۵

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من  
هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد  
گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن  
بند من است مشبه باز گشا گره گره  
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن  
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو  
داد هزار جان بده باده آسمان بده  
جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها

می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان  
نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران

عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان  
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان  
زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان  
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان  
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان  
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان  
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان  
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان  
یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان  
آن دم پای دار شد دولت پایدار جان  
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان  
خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان  
شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من  
صدق من و ریای من قفل من و کلید من  
دوزخ من بهشت من تازه من قدید من  
لایق تو کجا بود دیده جان و دید من  
ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من  
چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من  
حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من  
تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من

ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من  
بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من  
چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من  
تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من  
پشت من و پناه من خویش من و تبار من  
آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من  
تا که پرد همای جان مست سوی مطار من  
مقعد صدق برود صادق حق گزار من

باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده  
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به  
باده همی زند لمع جان هزار با طمع  
دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج  
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش  
دست نلرزدد از این بی خرد خوش رزین  
پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او  
برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو

۱۸۳۶

باز بهار می کشد زندگی از بهار من  
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم  
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش  
از قدم درشت او نرم شده ست گردنم  
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام  
هین که بخار خون من باخبر است از غمت  
روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

۱۸۳۷

یا رب من بدانمی چیست مراد یار من  
یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد  
یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند  
یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد  
یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد  
یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من  
عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان  
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش  
کفر من است و دین من دیده نوربین من  
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من  
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا  
این دل شهر رانده در گل تیره مانده  
یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی  
رفته ره درشت من بار گران ز پشت من  
آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من  
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من  
هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی

تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من  
فته و شر نشسته به ای شه باوقار من  
مست و پیاده می طپد گرد می سوار من  
تا بزند بر اندهت تابش ابشار من  
این بفروش و باده بین باده بی کنار من  
جام گزین و می بین از کف شهریار من  
دیو و پری غلام او چستی و انتشار من  
ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من  
برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من  
گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من  
تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من  
کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من  
تا نبرد به آسمان راز دل نزار من  
شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

بسته ره گریز من برده دل و قرار من  
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من  
آن شه مهربان من دلبر بردبار من  
دود من و نفیر من یارب و زینهار من  
یا رب بس دراز شد این شب انتظار من  
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من  
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من  
گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من  
آن من است و این من نیست از او گذار من  
یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من  
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من  
ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من  
رحمت شهریار من وان همه شهر یار من  
دلبر بردبار من آمده برده بار من  
آن که منم شکار او گشته بود شکار من  
نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من  
آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من



صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن  
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن  
رحمت مومنی بود میل و محبت وطن  
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن  
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن  
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن  
چاره ز حسن او طلب چاره معجو ز بوالحسن  
ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن  
ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن  
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن  
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن  
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه معجن  
همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن  
چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن  
نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبن  
عشق زمردی بود باشد ازدها حزن  
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن  
بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن  
نیک بین غلط مکن ای دل مست ممتحن  
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

خیز معبرالزمان صورت خواب من بین  
زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین  
تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین  
ناعمه لسعیها راضیه بود چنین  
پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این  
نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین  
بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین  
گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین  
تیغ و کفن پیوش و رو چند ز جیب و آستین  
ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین  
شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین  
جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبتین

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من  
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای  
گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم  
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم  
مطرب جمع عاشقان برجہ و کاهلی مکن  
همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او  
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا  
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او  
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد  
گر چه که گل لطیفر رزق گرفت بیشتر  
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر  
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران  
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی  
تا که بود حیات من عشق بود نبات من  
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن  
چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند  
گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم  
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم  
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر  
بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده

واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین  
خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در  
آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل  
یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان  
دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را  
ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس  
شب بگذشت و شد سحر خیز محسب بی خبر  
جوق تار و سویرق حامله شد ز کین افق  
رو به میان روشنی چند تار و ارمنی  
در شب شبهی که شد پنجم ماه قعده را  
هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله  
رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر

بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین  
شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین  
بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم  
تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما  
گردن آنک دست او دست حدث پرست او  
چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او  
خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی  
لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه  
هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را  
گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی  
گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را  
۱۸۴۰

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچین  
مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی  
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من  
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر  
چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون  
سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو  
تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم  
من شیم از سیه دلی تو مه خوب و مفصلی  
عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان  
مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد  
در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر  
۱۸۴۱

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من  
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو  
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را  
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم  
چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر  
چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو  
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم  
شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای  
از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین  
۱۸۴۲

موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین  
یونس جان که پیش از این کان من المسبحین  
بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این  
از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین  
تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین  
کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین  
گفت بگیر رقعہ را زیر زمین بکن دفین  
زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین  
صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین  
یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین  
خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

نغنغہ دگر بزن پرده تازه برگزین  
فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین  
دل به تو داد جان من با غم توست همنشین  
این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین  
خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین  
کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین  
شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین  
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین  
کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین  
عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین  
نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من  
زود روان روان شود در پی تو روان من  
بس بودم کمال تو آن تو است آن من  
زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من  
تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من  
خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من  
دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من  
صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من  
خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من  
مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو  
در ره تو کمین خصم از ره دور می رسم  
گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم  
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر تو را  
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من  
که همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم  
گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

۱۸۴۳

دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن  
رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی  
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای  
چون سر عشق نیست عقل مبر ز عاشقان  
چون سر صید نیست دام منه میان ره  
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش  
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی  
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود  
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

۱۸۴۴

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان  
دل من می نیارآمد که من با دل بیارامم  
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان  
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را  
اگر جانباز و عیاری و گر در خون خود یاری  
اگر معجون زنجیری سر زنجیر می گیری  
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب  
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب  
ربابی چشم بر بسته رباب و زخمه بر دسته  
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم  
به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد  
چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون  
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخوشاند  
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها

۱۸۴۵

شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من  
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من  
ای دل من به دست تو بشنو داستان من  
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من  
گرد در تو می دوم ای در تو امان من  
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من  
تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من  
زانک سوی تو می رود این سخن روان من

همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن  
بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن  
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن  
چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن  
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن  
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن  
گفت شهنش که شاد رو جانب ما روان مکن  
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن  
مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن

نباید بددلی کردن بیاید کردن این فرمان  
بیاید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان  
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان  
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان  
پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان  
وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان  
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان  
که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان  
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان  
دمی خواهم بیاسیم ولیکن نیستم امکان  
که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران  
چو خمرم که بجوشاند چو مستم که کند ویران  
به شامم می پوشاند به صبحم می کند یقظان  
وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و دستان منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی بدو گفتم که ای موسی به دست چیست آن گفت این ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم زخم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا که آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این جهان ثابت است و تو ورا گردان همی بینی مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل

۱۸۴۶

حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم مرو زین خانه ای مجنون که خون گریی ز هجران خون ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی بیا ای جان که وقت خوش چو استن بار ما می کش فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم چو طاسی سرنگون گردد رود آنچه در او باشد اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاکی تویی شیر اندر این درکه عدو راه تو روبه چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان مشعش چون ید بیضا مشرح چون دل عمران مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان که هر چه بوهریره را ببايد هست در انبان کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان زخم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن

ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل  
شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان  
کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی  
رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

۱۸۴۷

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن  
زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر  
ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی  
چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر  
بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را  
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری  
مرا باری عنایتش خطابات و مراعاتش  
حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل  
به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز  
منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم  
بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل  
غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان  
وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی  
همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت  
درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان  
خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی  
خیالت را نشانی ها زر و گوهرنشانی ها  
دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی  
ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم  
ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد  
مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت  
همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن  
ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم  
سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان  
چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو دزد  
چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه  
در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن  
بود کان غزل در سوزن ننگجد کاین دمت غزل است  
لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید

که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن  
بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن  
کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن  
که آن دلدار خو دارد به سوی تابیون رفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشم به تو روشن  
زهی صحرای پربهر زهی بستان پرسوسن  
ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن  
چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من  
چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن  
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن  
شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن  
که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن  
همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن  
ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن  
به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن  
غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن  
که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن  
همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن  
درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن  
چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن  
کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن  
حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن  
ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن  
ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن  
که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون  
همه ترس از شکست آید شکسته شو بین مومن  
ز ترس بازدادن من چو دزدانم در این مکمن  
کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن  
بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این روزن  
که تا زفتی ننگنجی تو درون چشمه سوزن  
اگر خواهی چو پشمی شو لتغزل ذاک تغزیلا  
که می ریزی ز پنبه تن که بافی حله ادکن  
مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن

چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او  
 چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن  
 گران گوشی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه  
 گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد  
 سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد  
 بهاری باش تا خوبان به بستان در تو آویزند  
 بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو  
 اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو  
 که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آیی  
 قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند  
 ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم  
 نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی  
 صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب  
 بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

۱۸۴۸

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن  
 ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن  
 چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر  
 سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن  
 به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن  
 گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا  
 تویی پیمانہ اسرار گوش و چشم را بر بند  
 اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز

۱۸۴۹

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن  
 بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون  
 نمی آید دریغ او را چو دریا گوهرافشانی  
 معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم  
 دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه  
 برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی  
 هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی  
 پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن  
 چو لولون می داند شکنجه کردن آن قاهر

۱۸۵۰

تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن  
 دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن  
 چنانک گفت واستغشوا پیچی سر به پیراهن  
 که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تو من  
 که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن  
 که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن  
 که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن  
 خمش کن سوی این منطق به نظم و نثر لاترکن  
 مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن  
 شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکان  
 ز استیزه چه برندی قضا را بنگر ای کودن  
 نژاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون  
 ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و چکن  
 قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن  
 ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن  
 که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن  
 چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن  
 میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن  
 کجا فرزین شه بودن کجا فرزانیگی کردن  
 نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن  
 وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن  
 ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن  
 ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن  
 که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن  
 که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن  
 که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن  
 نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن  
 کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن  
 چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن  
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته  
خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد  
دلا در بوته آتش درآ مردانه بنشین خوش  
چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر  
اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا  
اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی  
چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را  
سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه

۱۸۵۱

نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن  
برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب  
از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون  
بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان  
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد  
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا  
هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد  
برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر  
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

۱۸۵۲

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من  
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید  
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد  
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه بزبون باشد  
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق  
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره  
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد  
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی  
قبای اطلس معنی که برقش کفرسوز آمد  
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس  
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

۱۸۵۳

چو افتم من ز عشق دل به پای دلبرای من  
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان

عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن  
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن  
در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن  
که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن  
بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن  
چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من  
چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن  
به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن  
چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن  
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن  
بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن  
نیارآمد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن  
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن  
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن  
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن  
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن  
مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبتن  
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن  
که از سنگی برون ناید نگرده گوهر روشن  
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن  
چو سیمایی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن  
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن  
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن  
که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن  
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن  
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن  
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من  
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من

سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او  
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان  
یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی  
چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من

۱۸۵۴

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون  
نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا  
هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر  
بین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان  
بسی سیمرغ ربانی که تسیحش انالحق شد  
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر  
تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران  
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان  
مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند

۱۸۵۵

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون  
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر باید  
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافت  
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را  
شکافت نیز آن هامون نهنگ بحرفرسا را  
چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا  
چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم

۱۸۵۶

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین  
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه  
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی  
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را  
به تلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت  
بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی  
بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز  
چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا

۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین  
پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد

شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من  
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من  
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من  
یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون  
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون  
که این بی چونتر است اندر میان عالم بی چون  
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون  
بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون  
که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون  
جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون  
مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون  
وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون  
چو کشتی ام دراندازد میان قلمم پر خون  
که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون  
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون  
کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون  
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی چون  
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین  
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین  
که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه چین  
تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین  
کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردمد نسرین  
چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علین  
به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین  
ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین  
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین



بدین حیلہ بگنجانی در آن خانہ ربابی را کہ خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید ز آواز سماع من افنجی ہم شود زندہ کفن را اندراندازد قوال انداز مستانہ عجب نبود کہ صورت ہا بدین آواز برخیزند ز مردم آن بہ کار آید کی زندہ می شود در تو دلت را ہر زمان نقشی تنت یک نقش افسردہ مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل بہ پای دلربای من وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان سحرگاہان دعا کردم کہ این جان باد خاک او چگونہ راہ برد این دل بہ سوی دلبر پنهان یکی جامی بہ پیش آورد من از ناز گفتم نی چو از صافش چشیدم من مرا درد داد یک درد

۱۸۵۹

منم آن حلقہ در گوش و نشستہ گوش شمس الدین چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشتہ ست در آغوشم بینی تو ز آتش تنگ ہا لیکن چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپختہ در این خانہ تنم بینی یکی را دست بر سر زن زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی کرامت ہا کہ مردان از تفاخر یاد آن آرند یکی غاری است کاندرو ز سر سرہا وحی است ز جسم و روح ہا بگذر حجاب عشق ہم بردر ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف قلابدہای در دارد بناگوش ضمیر من ایا ای دل تو آن جایی کہ نوشت باد وصل او بصر در دیدہ بفزاید اگر در دیدہ رہ یابد بہ ہر سویی چو تو ای دل ہزاران زار دارد او

کہ نامم را بگردانی نہی نامم فلان الدین کی از جانشان خبر باشد کہ آن تلخ است یا شیرین رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین از آن پس مردگان یک یک برون آیند ہم در حین کہ صورت های عشق تو درونت زندہ شد می بین و باقی تن غباری دان کہ پیدا می شود از طین از آن افسردہ ای کہ تو بر آنی نہ ای با این خمش کردم نشاید داد این خاتم بہ ہر گرگین

از آن شادی بیاید جان نھان افتد بہ پای من شود دل خصم جان من کند ہجران سزای من شنیدم نعرہ آمین ز جان اندر دعای من چگونہ بوی برد این جان کہ هست او جان فزای من بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من یکی دردی گران خواری کہ کامل شد صفای من

دلم پرنیش ہجران است بہر نوش شمس الدین در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین زدم آن دیک در رویش ز بہر جوش شمس الدین یکی رنجور در نزع و یکی مدہوش شمس الدین زبانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدین

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین چو سامندر ز مہر او روی در نار شمس الدین بہ ذات حق کز آن دارد ہمارہ عار شمس الدین برون غار حق حارس درون غار شمس الدین دو صد منزل از آن سوتر بین بازار شمس الدین و طرفی جنہ الاسرار من انوار شمس الدین از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین ولیکن زحمتش کم دہ مکن آزار شمس الدین بہ جای توتیا و کحل ناگہ خار شمس الدین مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین

به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت  
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم  
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی  
شب تاریک تو ای دل نیند روز را هرگز  
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او  
که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو  
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم  
بزد خود بر در امکان که ماندش برون ناید  
یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند  
سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم  
و ان كانت ایادیه و افضالا اتانیه  
فروچی خط اقرارا برق الف اقرار  
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا  
ایا تبریز سلما علی نادیک تسلیمان

۱۸۶۱

ای قاعده مستان در همدگر افتادن  
عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است  
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است  
درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر  
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره  
گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه  
با بلبل بستانی همدست شدن دستی  
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده  
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم  
این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست

۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن  
عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن  
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری  
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن  
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی  
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته  
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین  
زانار ببند ای دل در دیر بکن منزل

وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین  
که آن روزی که می گفتم بد این جا یار شمس الدین  
مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین  
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین  
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین  
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین  
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین  
ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین  
شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین  
علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین  
و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین  
و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین  
علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین  
فبلغ صبوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن  
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن  
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن  
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن  
آگه نبند از مستی او از کمر افتادن  
کافتاد چنین وقتی وقت است درافتادن  
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن  
والله که نمی دانم جای دگر افتادن  
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن  
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن  
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن  
وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن  
ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن  
زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن  
جان گفتم علی الله گو دل گفت علالا کن  
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن  
زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن

در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۳

ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین  
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی  
هر ذره که می جنبد هر برگ که می خند  
جان همه جانا ای دولت مولانا  
از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی  
از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت  
ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی  
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم  
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو  
پیغامبر بیماران نافعتری از باران  
حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم  
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد  
کی داند چون آخر استادی بی چون را  
یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر  
گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی  
خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه

۱۸۶۴

در پرده دل بنگر صد دختر آستان  
بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم  
در عربده افتاده از عشق چنین خوبان  
از عقل پرسیدم کاین شهره بتان چونند  
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۵

ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان  
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر  
یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری  
کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین  
صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته  
هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی  
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین  
ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین  
آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم

گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین  
تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین  
بی کام و زبان گفتی در گوش فلک بنشین  
جان را برهانیدی از ناز فلان الدین  
وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین  
بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین  
آورد طیب جان یک خمره پرافستین  
زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین  
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین  
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین  
هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین  
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین  
گنجاند در سجنین او عالم علین  
و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین  
نی بر زبرین وقف است این بخت نه بر زیرین  
رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین

زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان  
یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان  
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان  
گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان  
آیند و روند این ها در هر چمن و بستان

نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان  
از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان  
پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان  
بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان  
او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان  
بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان  
رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان  
ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان  
محروم میندازم هاده چه به درویشان

سرگشته تحویلیم در قالم و در قیلم  
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم  
رنجیت ما آمین دور از تو قضا آمین  
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت  
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

۱۸۶۶

ای کار من از تو زر ای سیمبرستان  
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب  
گر طفلک یک روزه شب های تو را بیند  
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم  
روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد  
تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن  
هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت  
تا تابش روی تو درپیچد در هر یک  
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

۱۸۶۷

ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان  
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم  
من مرد خریدارم من میل شکر دارم  
بر نام و نشان او رفتم به دکان او  
هر چند که عیاری پرحیله و طراری  
از بهر دل ما را در رقص درآ یارا  
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان  
من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش

۱۸۶۸

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان  
زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر  
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید  
هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته  
گر جفت شوی ای حس با آنک حس کرد او  
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید  
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته  
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد  
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم

بنگر تو به زنبیلم هاده چه به درویشان  
بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان  
یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان  
خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان  
خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان  
از گرمی میدانت برسوزد تابستان  
از شیر بری گردد وز مادر وز پستان  
سرمست شما گردد یاد آرد هندستان  
هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان  
تا هر سر موی من گردند چو سرمستان  
چندان بکند شیوه چندان بکند دستان  
وز چون تو شهی گردد هر خاطر آستان  
می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

یک تنگ شکر خواهم زان شکرقد ای جان  
تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان  
ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان  
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان  
این محنت و بیماری بر من مپسند ای جان  
وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان  
بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان  
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان  
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان  
زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان  
هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان  
وز غیر پرهیزی باشی سلطان ای جان  
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان  
هر ذره بیبوسته با جفت نهان ای جان  
وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان  
هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان

پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم  
گر روی ترش داری دانیم که طراری  
در کنج عزیزخانه حوری چو دردانه  
صد عشق همی باز صد شیوه همی سازد  
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی  
چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید  
خنبک زده هر ذره بر معجب بی بهره  
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی  
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

۱۸۶۹

رو مذهب عاشق را برعکس روش ها دان  
حال است محال او مزد است وبال او  
نرم است درشت او کعبه ست کنشت او  
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه  
وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم  
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری  
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد  
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری  
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم  
شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی

۱۸۷۰

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان  
گریانی و پرزهری با خلق چه باقهری  
من صوفی باصوفم من آمر معروفم  
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده  
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن  
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را  
بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند

۱۸۷۱

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان  
گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من  
در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه  
خاصیت من این است هر جا که روم اینم  
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید

احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان  
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان  
دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان  
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان  
کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان  
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان  
کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان  
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان  
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

کز یار دروغی ها از صدق به و احسان  
عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان  
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان  
وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن  
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان  
بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان  
بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران  
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان  
بردار دل روشن باقیش فرو می خوان  
گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان  
مانند سر بریان گشته که منم خندان  
چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان  
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان  
وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان  
وز باد و بروت آبی در نار تو دربندان  
جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان  
ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان  
هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان  
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان  
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان

در سینه تاریکت دل را چه بود شادی  
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد  
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

۱۸۷۲

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان  
از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک  
در روده و سرگینی باد هوس و کینی  
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی  
منگر که شه و میری بنگر که همی میری  
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک  
رخ بر رخ زیباییان کم نه بنگر پایان  
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری  
رفتند جهان داران خون خواره و عیاران  
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده  
بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

۱۸۷۳

دانی که کجا جویی ما را به گه جستن  
در دل چو خیال او تابد ز جمال او  
طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا  
دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

۱۸۷۴

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن  
ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده  
ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم  
ای طره پربندت بگشاده گره ها را

۱۸۷۵

ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن  
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه  
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده  
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه  
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو  
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم  
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو  
جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان

زندان نبود سینه میدان بود آن میدان  
آن خون به از این باده وان جا به از این بستان  
آید به خیال اندر اندیشه سرگردان

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان  
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان  
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان  
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان  
در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان  
پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان  
بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان  
وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان  
ای بادبیموده رو کم ترکوا برخوان

در گردش چشم او آن نرگس آبستن  
دل بند بدراند او را نتوان بستن  
پستان کریم او آغاز کند جستن  
از سینه پیریدن هر ساعت برجستن

و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن  
هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن  
شمشیر به کف داری بر تارک فرقت زن  
این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن  
امشاج منافق را درهم زن و برهم زن  
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن  
وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن  
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن  
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن  
جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن

خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید  
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد  
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه  
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل  
تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی

۱۸۷۶

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن  
اندر قفص هستی این طوطی قدسی را  
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان  
دردی وجودت را صافی کن و پالوده  
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی  
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد  
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم  
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو  
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو  
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری  
هر روح که سر دارد او روی به در دارد  
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن  
بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو  
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو  
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو  
تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو  
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه  
موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی

۱۸۷۷

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من  
می گردد تن در کد بر جای زبان خود  
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی  
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد  
ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی  
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی  
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد  
جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم  
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن  
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن  
آن کحل انالله را در عین دو عالم زن  
از زیر چو سیر آبی بر زمزمه بم زن  
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن  
زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن  
هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن  
وان شیشه معنی را پرفصافی صهبا کن  
ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن  
گر آدمیی آخر سر جانب بالا کن  
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن  
جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن  
ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن  
هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن  
داری سر این سودا سر در سر سودا کن  
برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن  
کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن  
هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن  
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن  
گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن  
بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن  
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من  
در پرده آن مطرب کو زد ضربان من  
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من  
وان لعل شده حیران در عزت کان من  
چون در سر زلف او گشته ست مکان من  
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من  
جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من  
باقی قماشت کو ای دلق کشان من  
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون  
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون  
می کردم و می نالم چون چنبره گردون  
می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون  
بر خرقه بی چونی می زن تگلی بی چون

مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این  
یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی است این  
دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این  
تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این  
در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این

با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین  
اسرار به هم گفته شاباش زهی آیین  
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین  
چون زلف تو دامم شد شب گشت مرا مشکین  
در دیده هر هستی از دیده زنگی بین  
این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین  
که کنند آن فرهاد از چیست جز از شیرین  
آن خسرو زنگی را کارد حشری بر چین  
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

مانده کاریزی بی تیشه و بی میتین  
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین  
در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین  
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین  
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

ز آینه ندیده ست او الا سیهی آهن  
کز کبر برآید او بالا مثل روغن  
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن  
زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن  
در آب حیات او وانگه خطر مردن

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون  
یک گوش به دست این یک گوش به دست آن  
از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من  
آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم  
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

آرایش باغ آمد این روی چه روی است این  
این خانه جنات است یا کوی خرابات است  
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر  
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته  
جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد

در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین  
خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته  
یاران بشوریده با جان بسوزیده  
چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد  
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی  
آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند  
می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین  
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را  
شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین  
دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد  
ای خواجه سودایی می باش تو صحرای  
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم  
چون دیده دل از غم پرخاک شود ای غم

آن کس که تو را بیند وانگه نظرش بر تن  
از آب حیات تو دور است به ذات تو  
پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد  
گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی  
در سینه خیال او وان گاه غم و غصه



بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن  
 ای حلقه زن این در در باز نتان کردن  
 گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد  
 کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد  
 این باید و آن باید از شرک خفی زاید  
 آن باید کو آرد او جمله گهر بارد  
 دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن  
 ای دوست خمارم را از لعل لب بشکن  
 من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن  
 آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من  
 جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن  
 رونق نبود زر را تا باشد در معدن  
 در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن  
 سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان  
 ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری  
 هم پرده من می در هم خون دلم می خور  
 از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود  
 از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان  
 با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن  
 این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن  
 وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن  
 وان غیرت رهن را بر روح امین می کن  
 بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن  
 وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن  
 حکمی است به دور تو آری هله هین می کن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن  
 فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی  
 از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن  
 مامون امین را تو می ران که رو ای خاین  
 آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجند  
 آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی  
 تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی

نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن  
 نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن  
 در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن  
 وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن  
 نی روی فروخوردن نی رای رها کردن  
 با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

نی نی به از این باید با دوست وفا کردن  
 زخمی که زند دستت بر عاشق سرمست  
 مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو  
 ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن  
 خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو  
 دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

وگر عاشق شاهی روان باش به میدان  
 همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان

گرت هست سر ما سر و ریش بجنابان  
 صلا روز وصال است همه جاه و جمال است

کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی  
 یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی  
 اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق  
 چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین  
 بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بمگریز  
 زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز  
 بجو باده گلگون از آن دلبر موزون  
 بنوش از می بالا لب و ریش میالا  
 بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

۱۸۸۸

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی  
 چو آن بوسه پاک است نه اندرخور خاک است  
 مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت  
 پی بوسه گل را که فر بخشد مل را  
 غلط گر همه شاهد چو مریخ و چو ماهید  
 درآ ای مه آفاق که روزن بگشادم  
 در گفت فروبند و گشا روزن دل را

۱۸۸۹

دل دل دل تو دل مرا مرنجان  
 بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه  
 تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو  
 منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو  
 بیا بیا دم دم ده که دمدمه لطیف  
 بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان  
 تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی  
 ستون این سرایی ز در برون چرایی  
 تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری  
 تو پادشاه شهری و ما کنار شهری  
 مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان  
 تویی به جای موسی و ما تو را عصایی  
 مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی  
 تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی  
 تویی خلیل ای جان همه جهان پرآتش  
 تو نور مصطفایی و کعبه پرتان شد

وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان  
 از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان  
 چو بینش بگویش زهی گریه در انبان  
 زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان  
 بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان  
 از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان  
 که این دم مه گردون روان گشت به میزان  
 شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان  
 دریغ است بر اوباش چنین گوهر و مرجان

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن  
 شوم جان مجرد برون آیم از این تن  
 گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن  
 جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن  
 هلا بوسه خواهید از آن دلبر توسن  
 شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن  
 ز مه بوسه نیاید مگر از ره روزن

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان  
 مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان  
 سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان  
 فراز سرو و گلشن چو صد هزارستان  
 حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان  
 هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان  
 سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران  
 سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران  
 شبی که مه نباشد غلس بود فراوان  
 چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان  
 چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان  
 بجز به کف موسی عصا نیافت برهان  
 دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان  
 چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان  
 که بی خلیل آتش نمی شود گلستان  
 هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان

تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته  
تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت  
تو جان آفتابی که او است جان عالم  
به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی  
خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

۱۸۹۰

با روی تو کفر است به معنی نگریدن  
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را  
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد  
دستی که چراگاه شکاران تو باشد  
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد  
در باطن من جان من از غیر تو ببرید  
در خواب شود غافل از این دولت بیدار  
رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین  
جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

۱۸۹۱

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن  
هر چند شب غفلت و مستیت دراز است  
در پرده ناموس و دغل چند گریزی  
هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت  
رحم آر بر این جان که طپان است در این دام  
چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است  
چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان  
داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد  
هین مخلص این را تو بفرما به تمامی

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعده سفره نهادن  
ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان  
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد  
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است  
کار حیوان است نه کار دل و جان است

۱۸۹۳

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن  
استودن تو باد بهار آمد و من باغ

نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان  
صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان  
سزد گرت بگویم که جان جان کیهان  
که عین عین عینی و اصل اصل ایمان  
جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

یا باغ صفا را به یکی تره خریدن  
در جنت فردوس حرام است پریدن  
آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن  
شیران بنیارند در آن دست چریدن  
آن عشق حرام است و صلاهی فسریدن  
محسوس شنیدم من آواز بریدن  
از پوست چه شیره بودت در فشریدن  
لاحول بود چاره و انگشت گزیدن  
آن موی بصر باشد باید ستریدن

وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن  
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن  
نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن  
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن  
نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن  
پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن  
تا بازهری از خلش و آب دویدن  
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن  
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن

ما را ز خیال تو بود روزه گشادن  
مانند مسیحا ز فلک مایده دادن  
باید به میان رفتن و در لوت فتادن  
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن  
در خاک پوسیدن و از خاک بزدان

بی بوددهنده نتوان زادن و بودن  
خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن

بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است  
ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است  
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است  
تا چند در این ابر نهران باشد آن ماه  
ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ  
ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار  
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف  
گفتم که بیوسم کف پای تو مرا گفت  
پس تا شه ما گوید کو راست مسلم

۱۸۹۴

گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران  
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی  
در خواب نمودی تو شی قامت خود را  
ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست  
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد  
عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت  
شمس الحق تبریز چو خورشید برآید

۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان  
دی عهد نکردی بروم بازبایم  
گفتی که به بستان بر من چاشت بیاید  
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی  
دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند  
گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن  
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی  
ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست

۱۸۹۶

نشاید از تو چندین جور کردن  
مرا بهر تو باید زندگانی  
از آن روزی که نام تو شنیدم  
روا باشد که از چون تو کریمی  
خداوندا از آن خوشتر چه باشد  
مثال شمع شد خونم در آتش  
در این زندان مرا کند است دندان

وز همدگر آن جام وفا را بر بودن  
آینه دل را ز خرافات زدودن  
این هدهد جان را گره از پای گشودن  
جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن  
وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن  
وان شب که تویی ماه حرام است غنودن  
بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن  
آن جسم بود کش بتوانند بسودن  
پر کردن افهام و بر افهام فزودن

این سلسله بگذار و کسی را بمشوران  
افتاد دو صد خارش در دیده کوران  
بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران  
حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران  
زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران  
رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران  
زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان  
سوگند نخوردی که بجویم دل مستان  
رفتی تو سحرگاه و بستی در بستان  
وی چهره تو خوبتر از روی گلستان  
در عین تموزی بجهد برق زمستان  
صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان  
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان  
زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

نشاید خون مظلومان به گردن  
وگر نی سهل دارم جان سپردن  
شدم عاجز من از شب ها شمردن  
نصیب من بود افسوس خوردن  
بدیدن روی تو پیش تو مردن  
ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن  
از این صبر و از این دندان فشردن

از این خانه شدم من سیر وقت است به بام آسمان ها رخت بردن

۱۸۹۷

در این دم همدمی آمد خمش کن که او ناگفته می داند خمش کن  
ز جام باده خاموش گویا تو را بی خویش بنشانند خمش کن  
مزن تشیع بر سلطان عشقش که او کس را نرنجاند خمش کن  
اگر در آینه دم را بگیری تو را از گفت برهاند خمش کن  
ز گردش های تو می داند آن کس که گردون را بگرداند خمش کن  
هر اندیشه که در دل دفن کردی یکایک بر تو برخواند خمش کن  
ز هر اندیشه مرغی آفریند در آن عالم پیراند خمش کن  
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ که یک یک را نمی ماند خمش کن  
گر آن مه را نمی بینی بینی چو چشمت را پیچاند خمش کن  
از این عالم و زان عالم مگو زانک به یک رنگیت می راند خمش کن

۱۸۹۸

ندا آمد به جان از چرخ پروین که بالا رو چو دردی پست منشین  
کسی اندر سفر چندین نماند جدا از شهر و از یاران پیشین  
ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان و شاهنشاه شیرین  
در این ویرانه جغداند ساکن چه مسکن ساختی ای باز مسکین  
چه آساید به هر پهلو که گردد کسی کز خار سازد او نهالین  
چه پیوندی کند صراف و قلاب چه نسبت زاغ را با باز و شاهین  
چه آرایبی به گچ ویرانه ای را که بالا نقش دارد زیر سچین  
چرا جان را نیارایی به حکمت که ارزد هر دمش صد چین و ماچین  
نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است از آن حکمت که گردد جان خداین  
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند نشاندت همه بر تاج زرین  
رها کن پس روی چون پای کژمژ الف می باش فرد و راست بنشین  
چو معنی اسب آمد حرف چون زین بگو تا کی کشی بی اسب این زین  
کلوخ انداز کن در عشق مردان تو هم مردی ولی مرد کلوخین  
عروسی کلوخی با کلوخی که نشناسی تو سارانشان ز کابین  
به گورستان به زیر خشت بنگر بدان راهی که رفتند آل یاسین  
خدایا دررسان جان را به جان ها چنان کز ما دعای و از تو آمین  
دعای ما و ایشان را درآمیز ز ما احسان اندک وز تو تحسین  
عنايت آن چنان فرما که باشد بر اوج فوق بر زین لوح زیرین  
ز شهبانی به عقلانی رسانمان

۱۸۹۹

دل خون خواره را یک باره بستان ز غم صدپاره شد یک پاره بستان

بکن جان مرا امروز چاره  
همه شب دوش می گفتم خدایا  
دل سنگین او چون ریخت خونم  
به دست دل فرستادم دو سه خط  
در آن خط صورت و اشکال عشق است  
دلم با عشق هم استاره افتاد

۱۹۰۰

ببین اندیشه و سودای مستان  
ز شمع روی خود سیمای مستان  
ببین این غلغل و غوغای مستان  
گشا این بند را از پای مستان  
به اهل آسمان هیهای مستان  
چنین است آسمان پس وای مستان  
ز تو زیر و زیر چون رای مستان  
در این بازارگه چه جای مستان  
تویی فردا و پس فردای مستان  
کی بنشیند دگر بالای مستان  
منم یک لقمه از حلوی مستان  
منم معشوقه زیبای مستان  
نیابی جام جان افزای مستان  
که جان را می دهد سقای مستان  
که عقل آمد که من مولای مستان  
کشید ابروی او طغرای مستان  
به خون دل ز خون بالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان  
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی  
مروت را مگر سیلاب برده ست  
درافکن کهنه ای گر زر نداری  
چو دست بسته و ریش گشاده ست  
گلو بگرفت و آوازم ز نعره  
اگر راه است آبی را در این ناو  
وگر این سنگ گردان است کو آرد  
به طیب گفتم این نکته مرنجید

چه بستی کیسه را دستی بجنبان  
نه سنگی هم گشاید آب حیوان  
که پیدا نیست گرد او به میدان  
تو را جز ریش کهنه نیست درمان  
بجنبان ریش را ای ریش جنبان  
مگر بسته است راه گوش اخوان  
چرا چرخی و سنگی نیست گردان  
زهی مهمانی بی آب و بی نان  
مدارید از مزح خاطر پریشان

گلو مخراش و زیر لب بخوانش  
مسلم دان خدا را خوان نهادن  
دهانت پر کند از در و مرجان  
خمش کن این کرم را نیست پایان  
۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر کوران  
تو می گویی که بنما غیبیان را  
در این دریا چه کشتی و چه تخته  
عدم دریاست وین عالم یکی کف  
ز جوش بحر آید کف به هستی  
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد  
از این بحرند زشتان گشته نغزان  
نپردازی به من ای شمس تبریز

۱۹۰۳  
شنیدی تو که خط آمد ز خاقان  
چنین فرموده است خاقان که امسال  
زهی سال و زهی روز مبارک  
درون خانه بنشستن حرام است  
بیا با ما به میدان تا بینی  
نهاده خوان و نعمت های بسیار  
غلامان چو مه در پیش ساقی  
ولیک از عشق شه جان های مستان  
تو گویی این کجا باشد همان جا

۱۹۰۴  
کجا خواهی ز چنگک ما پریدن  
چو پایت نیست تا از ما گریزی  
دوان شو سوی شیرینی چو غوره  
رسن را می گزی ای صید بسته  
نمی بینی سرت اندر زه ماست  
چه جفته می زنی کز بار رستم  
دل دریا ز بیم و هیبت ما  
که سنگین اگر آن زخم یابد  
فلک را تا نگوید امر ما بس  
هوا شیری است از پستان شیطان  
دهان خاک خشک از حسرت ماست  
کی یارد صید ما را قصد کردن

کی داند دام قدرت را دریدن  
بنه گردن رها کن سر کشیدن  
به باطن گر نمی دانی دویدن  
نبرد این رسن هیچ از گزیدن  
کمانی بایدت از زه خمیدن  
یکی دم هشمت بهر چریدن  
همی جوشد ز موج و از طپیدن  
ز بند ما نیارد برجھیدن  
به گرد خاک ما باید تنیدن  
بود عقل تو شیر خر مکیدن  
نیارد جرعه ای بی ما چشیدن  
کی یارد بنده ما را خریدن

کسی را که ربودیم و گزیدیم  
امانی نیست جان را در جز عشق  
امان هر دو عالم عاشقان راست  
نشاید بره را از جور چوپان  
که این چوپان نریزد خون بره  
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند  
که کعبه ناف عالم پیل بینی است  
ابابیلی شو و از پیل مگریز  
بچینند دشمنان را همچو دانه  
ز دل خواهی شدن بر آسمان ها  
ز دل خواهی به دلبر راه بردن  
دل از بهر تو یک دیکی بپخته ست  
دل دل هاست شمس الدین تبریز

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن  
تو دریا باش و کشتی را برانداز  
چو آدم توبه کن وارو به جنت  
برآ بر چرخ چون عیسی مریم  
وگر در عشق یوسف کف بریدی  
وگر بیدار کردت زلف درهم  
نفخت فیه من روحی رسیده ست  
مسلم کن دل از هستی مسلم  
بگیر ای شیرزاده خوی شیران  
حریصان را جگرخون بین و گرگین  
بر آن آرد تو را حرص چو آزر  
خمش زان نوع کوتاه کن سخن را  
چو طالع گشت شمس الدین تبریز

۱۹۰۶

تو نقد قلب را از زر برون کن  
که بیگانه چو سیلاب است دشمن  
مگس ها را ز غیرت ای برادر  
دو چشم خاین نامحرمان را  
اگر کر نشنود آواز آن چنگ  
چو مستان شیشه اندر دست دارند

وگر گوید زرم زوتر برون کن  
ز بامش تو بران وز در برون کن  
از این بزم پر از شکر برون کن  
از آن زیب و جمال فر برون کن  
اگر تانی کری از کر برون کن  
دلی کو هست چون مرمر برون کن



نران بر یزید است شهوت پر و بالش  
 معنی عاشقاند  
 راه  
 کن  
 نر شهوت بود چون خر برون کن  
 از این مرغان نیکو پر برون کن  
 تو او را آدمی مشمر برون کن

۱۹۰۷

گر این جا حاضری سر همچین کن  
 مرا دی تنگ اندر بر کشیدی  
 در و بام مرا دی می شکستی  
 میان جان چاکر کار کردی  
 چه خوش کردی مها آن شیوه را دی  
 چو کردی بار دیگر همچین کن  
 بیا ای تنگ شکر همچین کن  
 درآ امروز از در همچین کن  
 به پیش چشم چاکر همچین کن  
 رها کن ناز و خوشتر همچین کن

۱۹۰۸

نتانی آمدن این راه با من  
 ولی همراهی و با تو بسازم  
 چو از راهت بیردم شرط نبود  
 بغل هایت بگیرم همچو پیران  
 چو آدم توبه کن از خوشه چینی  
 دهان بر بند گوش فهم بسته ست  
 کجا دارد هر یسه پای روغن  
 که چشم من به روی توست روشن  
 میان راه ترک دوست کردن  
 چو طفلانت نهم گاهی به گردن  
 چو کشتی بذر آن توست خرمن  
 مگو چیزی که می ناید به گفتن

۱۹۰۹

دل معشوق سوزیده است بر من  
 یزد آتش به جان بنده شمعی  
 بدید آمد از آن آتش به ناگه  
 به کوی عشق آوازه درافتاد  
 چه روزن کآفتاب نو برآمد  
 از آن نوری که از لطفش برسته ست  
 از آن سو بازگرد ای یار بدخو  
 به سوی بی سوی جمله بهار است  
 چو شمس الدین جان آمد ز تبریز  
 وزان سوزش جهان را سوخت خرمن  
 کز او شد موم جان سنگ و آهن  
 میان شب هزاران صبح روشن  
 که شد در خانه دل شکل روزن  
 که سایه نیست آن جا قدر سوزن  
 ز آتش گلبن و نسرين و سوسن  
 بدین سو آ که این سوی است مومن  
 به هر سو غیر این سرمای بهمن  
 تو جان کندن همی خواهی همی کن

۱۹۱۰

تو هر جزو جهان را بر گذر بین  
 تو هر یک را به طمع روزی خود  
 مثال اختران از بهر تابش  
 مثال سیل ها در جستن آب  
 برای هر یکی از مطبخ شاه  
 به پیش جام بحرآشام ایشان  
 وان ها را که روزی روی شاه است  
 تو هر یک را رسیده از سفر بین  
 به پیش شاه خود بنهاده سر بین  
 فتاده عاجز اندر پای خور بین  
 به سوی بحرشان زیر و زبر بین  
 به قدر او تو خوان معتبر بین  
 تو دریای جهان را مختصر بین  
 ز حسن شه دهانش پرشکر بین

به چشم شمس تبریزی تو بنگر	یکی دریای دیگر پرگهر بین
۱۹۱۱	
تو را پندی دهم ای طالب دین	یکی پندی دلاییزی خوش آیین
مشین غافل به پهلوی حریصان	که جان گرگین شود از جان گرگین
ز خارش های دل ار پاک گردی	ز دل یابی حلاوت های والتین
بجوشند از درون دل عروسان	چو مرد حق شوی ای مرد عنین
ز چشمه چشم پریان سر برآرند	چو ماه و زهره و خورشید و پروین
بنوش این را که تلقین های عشق است	که سودت کم کند در گور تلقین
به احسان زر به خوبان آن چنان ده	که نفریند زشتانت به تحسین
نمی خواهند خوبان جز ممیز	بمفریبان تو ایشان را به کابین
ز تو آن گلرخان را ننگ آید	چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
ز سنگ آسیا زیرین حمل است	نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین
میان سنگ ها آن بیش ارزد	که افزون خورده باشد زخم میتین
ز اشکست تجلی فضل دارد	میان کوه ها آن طور سینین
خمش کن صبر کن تمکین تو کو	که را ماند ز دست عشق تمکین
۱۹۱۲	
بیا ساقی می ما را بگردان	بدان می این قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد	شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد با غبارش	زمین و چرخ و دریا را بگردان
نیندیشم دگر زین خورده سودا	بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم	مرا لا گیر و الا را بگردان
اگر کثر رفت این دل ها ز مستی	دل بی دست و بی پا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نگنجم	چو فرمودی مرا جا را بگردان
۱۹۱۳	
به باغ آیم فردا جمله یاران	همه یاران همدل همچو باران
صلا گفتیم فردا روز باغ است	صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ بتان و بت پرستان	هزاران در هزاران در هزاران
همه شادان و دست انداز و خندان	همه شاهان عشق و تاجداران
به زیر هر درختی ماه رویی	زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی جوقی پیاده همچو سبزه	دگر جوقی چو شاخ گل سواران
نینی سبزه را با گل حسودی	نباشد مست آن می را خماران
۱۹۱۴	
اگر خواهی مرا می در هوا کن	وگر سیری ز من رفتم رها کن
نیم قانع به یک جام و به صد جام	دوساله پیش تو دارم قضا کن

بدنه می گر نوشم بر سرم ریز  
 من از قندم مرا گویی ترش شو  
 سر خم را به کهگل هین میندا  
 مرا چون نی درآوردی به ناله  
 اگر چه می زنی سلیم چون دف  
 چو دف تسلیم کردم روی خود را  
 همی زاید ز دف و کف یک آواز  
 حریف آن لبی ای نی شب و روز  
 تو بوسه باره ای و جمله خواری  
 شدی ای نی شکر ز افسون آن لب  
 نه شکر است این نوای خوش که داری  
 خموش از ذکر نی می باش یکتا

۱۹۱۵

برو ای دل به سوی دلبر من  
 مرو هر سو به سوی بی سویی رو  
 بنه سر چون قلم بر خط امرش  
 که جز در ظل آن سلطان خوبان  
 به دست او دهد سرمایه زر  
 ور از انبوهی از در ره نیایی  
 وگر زان خرمن گل بو نیایی  
 وگر سببت ز شیرش تر نکردی  
 چو دیدی روی او در دل بروید  
 درآمیزد دلت با آب حسنش  
 درآ در آتشش زیرا خلیلی  
 درآ در بحر او تا همچو ماهی  
 ز کاه غم جدا کن حب شادی  
 بهار آمد برون آ همچو سبزه  
 نخمی چون کمان گر تیر اویی  
 زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر  
 خمش کن شد خموشی چون بلاددر

۱۹۱۶

برآ بر بام و اکنون ماه نو بین  
 از آن سیبی که بشکافد در روم  
 برآ بر خرمن سیب و بکش پا

درآ در باغ و اکنون سیب می چین  
 رود بوی خوشش تا چین و ماچین  
 ز سیب لعل کن فرش و نهالین

اگر سیش لقب گویم وگر می  
 یکی چیز است در وی چیست کان نیست  
 یا اکنون اگر افسانه خواهی  
 همی ترسم که بگریزی ز گوشه  
 به پهلویم نشین برچفس بر من  
 بیامیز اندکی ای کان رحمت  
 روا باشد وگر خود من نگویم  
 از این پاکی تو لیکن عاشقان را  
 زهی اوصاف شمس الدین تبریز

۱۹۱۷

چو بربنند ناگهت زرخدان  
 چو می برند شاخی را ز دو نیم  
 که گفتت گرد چرخ چنبری گرد  
 نمی بینم تو را آن مردی و زور  
 تو تا بنشسته ای در دار فانی  
 نشسته می روی این نیز نیکو است  
 بسی گشتی در این گرداب گردان  
 بزنی پای بر این پابند عالم  
 تو را زلفی است به از مشک و عنبر  
 کله کم جو چو داری جعد فاخر  
 چرا دنیا به نکته مستحیله  
 به سردی نکته گوید سرد سیلی  
 اگر دوران دلیل آرد در آن قال  
 تو را عمری کشید این غول در تیه  
 چرا الزام اویی چیست سکتته

۱۹۱۸

فروید آ تو ز مرکب بار می بین  
 هر آن گلزار کاندز هجر مانده ست  
 چو جمله راه های وصل را بست  
 چو سررشته اشارت هاش دیدی  
 ز جان ها جوق جوق از آتش او  
 بزنی تو چنگ در قانون شرطش  
 به پیش ماجرای صدق آن شه  
 میان کودکان مکتب او

وگر نرگس وگر گلزار و نسیرین  
 خدا پاینده دارش یا رب آمین  
 درآ در پیش من چون شمع بنشین  
 برآ بالا برون انداز نعلین  
 رها کن ناز و آن خواهی پیشین  
 که تا گردد رخ زرد تو رنگین  
 همیشه عشوه و وعده دروغین  
 پراکنده سخن ها هست آیین  
 زهی کر و فر و امکان و تمکین

همه کار جهان آن جا زنج دان  
 بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم  
 که قد همچو سروت چنبری کرد  
 که بر گردون روی نارفته در گور  
 نشسته می روی و می نیننی  
 اگر رویت در این رفتن سوی او است  
 به سوی جوی رحمت رو بگردان  
 که تا دست از تیرک بر تو مالم  
 تو ده کل را کلاهی ای برادر  
 کله بر آسمان انداز آخر  
 فریید چو تو زیرک را به حيله  
 نداری پای آن خر را شکالی  
 تخلف دیده ای در روی او مال  
 بکن با غول خود بحثی به توجه  
 جوابش گو که مقلوب است نکته

وجودت را تو پود و تار می بین  
 سراسر جان او پر خار می بین  
 رخان عاشقان را زار می بین  
 بر آن رشته برو گلزار می بین  
 فغان لابه کنان مکتار می بین  
 سماع دلکش اوتار می بین  
 سرافکنده همه اختیار می بین  
 چه کوه و بحر از احبار می بین

چو بی میلی کند آن خدمت مه  
 چو روی از منبرش برتافت جانی  
 اگر چه کار و باری بینی او را  
 خیالش دید جانم گفت آخر  
 بگفتا که عنایت بر فزون است  
 اگر تو عاقلی گندم چو دیدی  
 دلت انبار و لطفم اصل سنبل  
 خداوند شمس دین را گر بینی  
 شود دیده گذاره سوی بی سو

۱۹۱۹

عشق است بر آسمان پریدن  
 اول نفس از نفس گسستن  
 نادیده گرفتن این جهان را  
 گفتم که دلا مبارکت باد  
 ز آن سوی نظر نظاره کردن  
 ای دل ز کجا رسید این دم  
 ای مرغ بگو زبان مرغان  
 دل گفت به کار خانه بودم  
 از خانه صنع می پریدم  
 چون پای نماند می کشیدند

۱۹۲۰

دیر آمده ای مرو شتابان  
 دیر آمدن و شتاب رفتن  
 گفتمی چونی چنانک ماهی  
 چون باشد شهر شهریارا  
 من بی تو نیم ولیک خواهم  
 شب پرتو آفتاب هم هست  
 قانع نشود به گرمی او  
 گرمی خواهند و روشنی هم  
 ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

۱۹۲۱

ای ساقی و دستگیر مستان  
 ای ساقی تشنگان مخمور  
 از دست به دست می روان کن  
 دل را ز وفای مست مستان  
 بس تشنه شدند می پرستان  
 بر دست مگیر مکر و پرستان

سررشته نیستی به ما ده  
 چون قیصر ما به قیصریه ست  
 هر جا که می است بزم آن جاست  
 یک جام برآر همچو خورشید  
 دیدار حق است مومنان را  
 منکر ز برای چشم زخمت  
 گر در دل او نمی نشیند

۱۹۲۲

ما شادتریم یا تو ای جان  
 در عشق خودیم جمله بی دل  
 ما مستتریم یا پیاله  
 در ما نگرید و در رخ عشق  
 ایمان عشق است و کفر ماییم  
 ایمان با کفر شد هم آواز  
 دانا چو نداند این سخن را

۱۹۲۳

ای روی مه تو شاد خندان  
 آن ماه ز هیچ کس نزاده ست  
 ای یوسف یوسفان نشستی  
 آن در که همیشه بسته بودی  
 ای آب حیات چون رسیدی

۱۹۲۴

ای روی تو نوبهار خندان  
 می بینمت ای نگار در خلد  
 یک لحظه جدا مباش از من  
 ای شهر جهان خراب بی تو  
 ای صد گل سرخ عاشق تو  
 در بیشه دل خیال رویت  
 هر روز ز جانبی برآیی  
 بحری است صفات شمس تبریز

۱۹۲۵

بازآمد آستین فشانان  
 غارتگر صد هزار خانه  
 شورنده صد هزار فتنه

آن دشمن جان و عقل و ایمان  
 ویران کن صد هزار دکان  
 حیرتگه صد هزار حیران

آن	دایه	عقل	و	آفت	عقل	آن	مونس	جان	و	دشمن	جان	
او	عقل	سبک	کجا	رباید	عقلی	خواهد	چو	عقل	لقمان			
او	جان	خسیس	کی	پذیرد	جانی	خواهد	چو	بحر	عمان			
آمد	که	خراج	ده	بیاور	گفتم	که	چه	ده	دهی	است	ویران	
طوفان	تو	شهرها	شکست	است	یک	ده	چه	زند	میان	طوفان		
گفتا	ویران	مقام	گنج	است	ویرانه	ماست	ای	مسلمان				
ویرانه	به	ما	ده	و	برون	رو	تشنیع	مزن	مگو	پریشان		
ویرانه	ز	توست	چون	تو	رفتی	معمور	شود	به	عدل	سلطان		
حیلت	مکن	و	مگو	که	رفتم	اندر	پس	در	مباش	پنهان		
چون	مرده	بساز	خویشتن	را	تا	زنده	شوی	به	روح	انسان		
گفتی	که	تو	در	میان	نباشی	آن	گفت	تو	هست	عین	قرآن	
کاری	که	کنی	تو	در	میان	نی	آن	کرده	حق	بود	یقین	دان
باقی	غزل	به	سر	بگویم	نتوان	گفتن	به	پیش	خامان			
خاموش	که	صد	هزار	فرق	است	از	گفت	زبان	و	نور	فرقان	

۱۹۲۶

مال	است	و	زر	است	مکسب	تن	کسب	دل	دوستی	فزودن	
بستان	بی	دوست	هست	زندان	زندان	با	دوست	هست	گلشن		
گر	لذت	دوستی	نبودی	نی	مرد	شدی	پدید	نی	زن		
خاری	که	به	باغ	دوست	روید	خوشر	ز	هزار	سرو	و	سوسن
بر	هم	دوزید	عشق	ما	را	بی	منت	ریسمان	و	سوزن	
گر	خانه	عالم	است	تاریک	بگشاید	عشق	شصت	روزن			
ور	می	ترسی	ز	تیر	و	شمشیر	جوشن	گر	عشق	ساخت	جوشن
هم	عشق	کمال	خود	بگوید	دم	درکش	و	باش	مرد	الکن	

۱۹۲۷

وقت	آمد	توبه	را	شکستن	وز	دام	هزار	توبه	جستن		
دست	دل	و	جان	ها	گشادن	غم	را	ز	پس	بیستن	
معشوقه	روح	را	بدیدن	لعل	لب	او	به	بوسه	خستن		
در	آب	حیات	غسل	کردن	در	وی	تن	خویش	را	بشستن	
برخواست	قیامت	وصالش	نگار	بنگر	تا	کی	به	امید	درنشستن		
گر	بسکلد	آن	دین	تبریز	ای	جان	تو	رمیده	ای	ز	بستن

۱۹۲۸

ای	دوست	عتاب	را	رها	کن	تدبیر	دوای	درد	ما	کن			
ای	دوست	جدا	مشو	تو	از	ما	را	ز	بلا	و	غم	جدا	کن

اندیشه چو دزد در دل افتاد مستم کن و دزد را فنا کن  
شادی ز میان غم برانگیز در عالم بی وفا وفا کن  
۱۹۲۹

ای عربده کرده دوش با من می خورده و کرده جوش با من  
ای جان به حق وصال دوشین در خشم چنین مکوش با من  
گر با تو ز من بدی بگفتید با بنده بگو مپوش با من  
۱۹۳۰

امروز تو خوشتری و یا من بی من تو چگونه ای و با من  
نی نی من و تو مگو رها کن فرقی خود نیست از تو تا من  
بی تو بودی تو بر سر چرخ بی من بودم به سال ها من  
در پوست من و تو همچو انگور در شیره کجا تو و کجا من  
از بخل بچست و در سخا ماند آن حاتم طی و گفت ها من  
من بخل و سخا نثار کردم ای بیش ز حاتم از سخا من  
ای جان لطیف خوش لقا تو ای آینه دار آن لقا من  
۱۹۳۱

عقل از کف عشق خورد افیون هش دار جنون عقل اکنون  
عشق مجنون و عقل عاقل امروز شدند هر دو مجنون  
جیحون که به عشق بحر می رفت دریا شد و محو گشت جیحون  
در عشق رسید بحر خون دید بنشست خرد میانه خون  
بر فرق گرفت موج خونش می برد ز هر سوی به بی سون  
تا گم کردش تمام از خود تا گشت به عشق چست و موزون  
در گم شدگی رسید جایی کان جا نه زمین بود نه گردون  
گر پیش رود قدم ندارد ور بنشیند پس او است مغبون  
ناگاه بدید زان سوی محو زان سوی جهان نور بی چون  
یک سنجق و صد هزار نیزه از نور لطیف گشت مفتون  
آن پای گرفته اش روان شد می رفت در آن عجیب هامون  
تا بو که رسد قدم بدان جا تا رسته شود ز خویش و مادون  
پیش آمد در رهش دو وادی یک آتش بد یکیش گلگون  
آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی به گلستان هون  
ور زانک به گلستان در آبی خود را بینی در آتش و تون  
بر پشت فلک پری چو عیسی و اندر بالا فرو چو قارون  
بگریز و امان شاه جان جو از جمله عقيله ها تو بیرون  
آن شمس الدین و فخر تبریز کز هر چه صفت کنیش افزون  
۱۹۳۲



ای دشمن عقل و جان شیرین	نور موسی و طور سنین
ای دوست که زهره نیست جان را	تا از تو نشان دهد به تعیین
ای هر چه بگویم و نویسم	برخوانده نانیسته پیشین
ای آنک طیب دردهایی	بی قرص بنفشه و فستین
ای باعث رزق مستمندان	بی قوصره و جوال و خرجین
هر ذوق که غیر حضرت توست	نوش تین است و نیش تین
دو پاره کلوخ را بگیری	ویسی سازی از آن و رامین
وان نقش از آن فروتراشی	طینی باشد میانه طین
پس در کف صنع نقش بندت	لعبت هاند این سلاطین
بر هم ز نشان چو دو سبو تو	تا بشکند آن یکی به توهین
تا لاف زند که من شکستم	تو بشکسته به دست تکوین
چون بادی را کنی مصور	طاووس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری بیندی	یعنی که مخسب خیز بنشین
بنشین به خیال خانه دل	هر نقش که می کنیم می بین
نقشی دگری همی فرستیم	تا لقمه او شود نخستین
تا صورت راست را بدانی	در سینه ز صورت دروغین
من از پی اینت نقش کردم	تا کلک مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقش ها شکارند	از اسب فرومگیر تو زین
تا روز سوار باش بر صید	مندیش ز بالش و نهالین
می گرد به گرد لیل لیلی	گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می دهد شاه	ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی	یابی به جوال ابن یامین
بس کن که دعا بسی بکردی	گوش آر از این سپس به آمین
۱۹۳۳	
برخیز و صبح را برنجان	ای روی تو آفتاب رخشان
جان ها که ز راه نو رسیدند	بر مایده قدیم بنشان
جان ها که پرید دوش در خواب	در عالم غیب شد پریشان
هر جان به ولایتی و شهری	آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر	حراقه بزن صفر برخوان
هرچ آوردند از ره آورد	بستان کنشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد	او بر نخورد از این گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار	خوش نیست قلاوزی زحیران
جغد است قلاوز و همه راه	در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ به آواز	از کنگره های شهر سلطان

این راه بزن که اندر این راه  
 خفت اشتر و مست شد شتربان  
 ۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن  
 تا بشکفت از درون هر خار  
 بر هر شاخی هزار میوه  
 جان شب را تو چون چراغی  
 ای روزن خانه را چو خورشید  
 ای جوشن را چو دست داوود  
 خورشید پی تو غرق آتش  
 نستاند هیچ کس بجز تو  
 از شوق تو باغ و راغ در جوش  
 ای دوست مرا چو سر تو باشی  
 روزی که گذر کنی به بازار  
 وان شب که صبح او تو باشی  
 ترکی کند آن صبح و گوید  
 ترکیت به از خراج بلغار  
 گفتمی که خموش من خموشم  
 ور گوش رباب دل پیچی  
 خاکی بودم خموش و ساکن  
 هستی بگذارم و شوم خاک  
 خاموش که گفت نیز هستی است

۱۹۳۵

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان  
 از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو  
 چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم  
 راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب  
 پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است  
 شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق  
 مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفص

۱۹۳۶

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن  
 هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان  
 گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد  
 شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او

تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن  
 از می لب هاش باری مست شد سرنای من  
 آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن  
 ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن

بوحسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد  
آسمان چون خرقة رقصان و صوفی ناپدید  
خرقة رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جان  
ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

۱۹۳۷

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین  
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود  
این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها  
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان  
گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت  
از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند  
جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید  
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را  
آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت  
ترسم از فتنه و گر نی گفتمی ها گفتمی  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

۱۹۳۸

نازینی را رها کن با شهان نازنین  
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب  
درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور  
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود  
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان  
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست  
شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت

۱۹۳۹

می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان  
ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا  
اشتران سربریده پای بالا می نهند  
آن جنازه برپیدی گر نگفتمی غیرتش  
چون به گورستان درآید استخوان عاشقی  
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او  
چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین  
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف

وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن  
ای مسلمانان کی دیده ست خرقة رقصان بی بدن  
گردن جان را بیسته عشق جانان در رسن  
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین  
چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین  
گردد از حقه به حقه در میان آب و طین  
باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین  
گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین  
جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این  
تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین  
روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین  
ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین  
حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین  
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین  
تا بینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

ناز گازر برتابد آفتاب راستین  
چند بینی سایه خود نور او را هم بین  
آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین  
زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین  
زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین  
زانک او گشته ست با شب آشنا و همشین  
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان  
تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان  
اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان  
بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان  
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان  
گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان  
صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان  
چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان

خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران  
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر  
۱۹۴۰

ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان  
نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو  
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر  
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق  
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن  
خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست  
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد  
هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود  
چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند  
خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند  
از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند  
برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند  
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد  
خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا  
می رسند و هر کسی پرسی که چیست اندر طبق  
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست  
ذوق نان هم گرسنه بیند نیند هیچ سیر  
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی  
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت  
عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است  
چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است  
اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست  
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن  
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن  
چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش  
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور  
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا  
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای  
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش  
سربلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب  
برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است

صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان  
تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان  
می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان  
شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان  
وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان  
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان  
ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان  
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان  
همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان  
در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان  
سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان  
خیز کالقامد یزار و رنجه شو مرکب بران  
آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان  
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان  
چند روزی کاندرا این خاکند ایشان میهمان  
با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان  
با زبان حال می گویند با پرسندگان  
قوت جان چون جان نهران و قوت تن پیدا چو نان  
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان  
گر بدانستی صبا گل را نکردی گلکشان  
او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان  
از ضرورت تا نیندد در به رویش دلستان  
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان  
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان  
شهووت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان  
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان  
گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان  
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان  
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان  
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان  
باش ناایمن که ناایمن همی یابد امان  
میوه های گرم رو سر دم سرد خزان  
دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان

ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم  
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته  
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد  
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین  
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ  
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون  
گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست  
گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای  
رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش  
پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود  
گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی  
ای سپیدار این بلندی جستت رسوایی است  
گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینی  
نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست  
گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک  
نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی  
لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر  
خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر  
آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش  
این خیار و خربزه در راه دور و پای سست  
بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود  
چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف  
در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت  
این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست  
آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است  
صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار  
هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی  
بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر  
جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قشر  
باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور  
جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد  
غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت  
می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر  
صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر

در کمین غیب بس تیر است پران از کمان  
سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران  
رنگک ها آمیخت اما نیستش بویی از آن  
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان  
گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان  
یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان  
گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران  
گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان  
زانک خوبان را ترش بودن بزبید این بدان  
بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان  
که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان  
چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان  
فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان  
گفت زان دردانه ها کاندرا درون داری نهان  
می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان  
وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان  
ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان  
آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان  
زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران  
چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان  
بر خطاب کن همه لیک گو بهر امان  
خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان  
از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان  
آن گیا و خار و گل کاندرا بیابان است آن  
نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان  
هر یکی جوید نصیبه هر یکی دارد فغان  
چون عقاقیری که نشناسد به غیر طب دان  
پیش ما خار است و پیش اشتران خرمانان  
اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان  
باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان  
همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان  
بادها چون گشن تازی شاخه ها چون مادیان  
همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان  
کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان

از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان  
 عارف مرغان است لك لك لك لكش دانی كه چیست  
 وقت پيله روح آمد قشلق تن را بهل  
 همچو مرغان پاسبانی خویش كن تسبیح گو  
 بس كنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست  
 بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی  
 این بهار و باغ بیرون عكس باغ باطن است  
 لاجرم ما هر چه می گویم اندر نظم هست  
 عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس  
 آفتابی كو مجرد آمد از برج حمل  
 آنك لاشرقیه بوده ست و لاغریه  
 آفتابی كو نسوزد جز دل عشاق را  
 چونك ما را از زمین و از زمان بیرون برد  
 این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی كاندر او است  
 كفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را  
 بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از كرم  
 شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

۱۹۴۱

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان  
 سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد  
 پیش منكر می شدم من نیستم من نیستم  
 گر تو گویی كو درستی كو درستی كو گواه  
 اشك چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه  
 نك نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای  
 جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

۱۹۴۲

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان  
 بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم  
 طوق زر عشق او هم لایق این گردن است  
 كوس محمودی همه بر اشتر محمود باد  
 آینه آهن دلی باید كه تا زخمش كشد  
 لیک روی دوست بینی بی خیر باشی ز زخم  
 صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

۱۹۴۳

كو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان  
 ملك لك و الامر لك و الحمد لك یا مستعان  
 آخر از مرغان بیاموزید رسم تركمان  
 چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان  
 زانك كشتی مجاهد کی رود بی بادبان  
 بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان  
 يك قراضه ست این همه عالم و باطن هست كان  
 نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان  
 عشق كان بینش آمد ز آفتاب كن فكان  
 آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران  
 زانك شرق و غرب باشد در زمین و در زمان  
 مهر جان ره یابد آن جا نی ربیع و مهر جان  
 از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان  
 مظلوم و اشكسته پر باشد حقیر و مستهان  
 واصل و فارق میانشان برزخ لایغیان  
 كفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان  
 هر یکی ذره كنون از آفتاب توامان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان  
 هر كه خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان  
 هستم اکنون در میان و در میان و در میان  
 در شكست من بیان و صد بیان و صد بیان  
 رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان  
 بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران  
 من غلام زیركان و زیركان و زیركان

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان  
 زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان  
 بشكند از طوق عشقش گردن گردن كشان  
 بار دل هم دل كشد محرم كجا باشد زبان  
 زخم آینه نباشد درخور آینه دان  
 چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان  
 شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن  
آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند  
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز  
سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او  
در سپردن هر کی زودتر در فروش بیشتر  
چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت  
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او  
عاشقان اندرریوده از بتان رویندها  
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده  
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان  
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی بین  
۱۹۴۴

چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن  
چون بینی ماه نو را همچو من بگداخته  
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان بین  
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب  
چون بینی نسر طایر بر فلک بر آتشین  
چون بینی بر فلک مریخ خون آشام را  
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر  
۱۹۴۵

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من  
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست  
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است  
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین  
چون به گلزار زمین خار زمین پوشیده شد  
هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار  
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو  
۱۹۴۶

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من  
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول  
غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود  
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق  
همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش  
رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو

بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن  
تا بینی روز روشن ما و من بی ما و من  
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن  
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن  
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن  
ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن  
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن  
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن  
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن  
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن  
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چون بینی ابر را از اشک چاکر یاد کن  
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن  
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن  
از اسیران شب هجران کافر یاد کن  
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن  
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن  
در لب و چشمم نگر زان خشک و زین تر یاد کن

هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من  
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من  
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من  
چون بهار من بیاید بردمد اسرار من  
خارخار من نماند چون دمد گلزار من  
چون بهار من بخندد برجهد بیمار من  
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من  
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من  
هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من  
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من  
روی همچون آفتابت بس بود برهان من  
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم  
من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی  
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم  
ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر

۱۹۴۷

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من  
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب  
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست  
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن  
عاقبت آن ماه رویان گاه رویان می شوند  
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید  
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند  
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کند  
وان عطارد صدر گیرد که منم صدرالصدور  
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد  
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست  
کار مریخ و زحل از نور ماهم درشکست  
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا  
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو  
وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو  
عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است  
شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه

۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون  
کی شود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم  
نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید  
کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال  
تا تراشیده نگردي تو به تیشه صبر و شکر  
بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو  
پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین  
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ  
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بز  
گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود  
چشم شوخ سوف بیصر باش پیش از بیصرون

چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من  
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من  
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من  
یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من

گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من  
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من  
سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من  
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من  
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من  
خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من  
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من  
با زحل مریخ گوید خنجر بران من  
چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من  
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من  
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من  
مشتری مفلس برآمد گاه شد همیان من  
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من  
در چه مغرب فرورو باش در زندان من  
منکران حشر را آگه کن از برهان من  
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من  
تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا بنیانا و انا موسعون  
تایون العابدون الحامدون السایحون  
تعرج الروح الیه و الملایک اجمعون  
ساخت معراجش ید کل الینا راجعون  
لایلقیها فرو می خوان و الالصابرون  
چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون  
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون  
و اندرآ اندر صف انا نحن الصافون  
ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون  
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسظرون  
چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون



چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه  
بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف  
۱۹۴۹

آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن  
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است  
ای نجات زندگان و ای حیات مردگان  
ور براندازد ز رویت باد دولت پرده ای  
ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی  
ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی  
گر ندزدید از تو چیزی دل چرا آویخته ست  
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را  
اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست  
چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی  
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده  
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب  
عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت  
شور تو عقم ستم با فتنه ها دریافتم  
من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد  
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی  
جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست  
شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم

۱۹۵۰

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این  
این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد  
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست  
آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب  
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید  
این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات  
شعله انافتحننا مشرق و مغرب گرفت  
این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو  
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون  
چرخ را چرخ دگر آموخت پرآشوب و شور  
ای خوش آوازی که آوازت به هر دل می رسد

۱۹۵۱

تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون  
مگر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

بر مرید مرده خوانم اندراندازد کفن  
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن  
از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن  
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من  
از خماری و سرگرانی هر سمن گردد سه من  
جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن  
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن  
از حریمی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن  
آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن  
پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن  
که شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن  
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن  
این چنین مرکب بیاید تاختن را تا ختن  
شور و بی عقلی بیاید بافتن را با فتن  
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمن  
مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن  
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این  
از زمین نبود مگر از جانب بالا است این  
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این  
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این  
این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این  
کوه قاف نادر است و نادره عنقاست این  
قره العین و حیات جان مولاناست این  
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این  
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این  
این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این  
شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازین  
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان  
ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است  
چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو  
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی  
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را  
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست  
زان فروبسته دمی کت همدم و همراز نیست  
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز  
خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

۱۹۵۲

هست ما را هر زمانی از نگار راستین  
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این  
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود  
جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند  
شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی

۱۹۵۳

هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچین  
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب  
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان  
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را  
چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس  
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر  
پاره پاره بیشتر رو گر چه مستی ای رفیق  
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

۱۹۵۴

عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان  
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید  
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان  
ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود  
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما  
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است  
این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد  
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب

گر تو دست آموز شاهی خویشتن را باز بین  
در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین  
ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین  
چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین  
رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین  
گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین  
گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین  
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین  
چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین  
خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین  
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این  
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این  
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این  
بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

آفرین ها بر جمالت همچین جان همچین  
ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچین  
پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچین  
حلقه های زلف خود را زو برافشان همچین  
آتشی درزن به جان چرخ گردان همچین  
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچین  
پاره ای راه است از ما تا به میدان همچین  
ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچین

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان  
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان  
برفزوده ست از مکان و لامکان ای عاشقان  
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان  
هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان  
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان  
بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان  
می جهانند تیرهای بی کمان ای عاشقان

چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آدمم  
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت  
زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است  
خرما آن دم که از مستی جانان جان ما  
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق  
تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق  
۱۹۵۵

ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان  
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام  
یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو  
گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست  
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول  
عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد  
یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد  
عیسی شو گر تو را خانه نباشد گو مباش  
۱۹۵۶

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن  
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او  
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام  
مرغ جان اندر قفص می کند پر و بال خویش  
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد  
در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی  
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست  
آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید  
میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست  
۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن  
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر  
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود  
عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک  
و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق  
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود  
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت  
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را

خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان  
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان  
چون بگویم پا میان منکران ای عاشقان  
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان  
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان  
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان  
تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان  
سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان  
ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان  
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان  
بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان  
گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان  
دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان

آستین را می فشاند در اشارت سوی من  
وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن  
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن  
تا قفص را بشکند اندر هوای آن شکن  
من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن  
کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن  
من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن  
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتن  
از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن  
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن  
عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن  
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن  
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن  
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن  
سایه گر چه دور افتد بایش آن جا شدن  
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید

۱۹۵۸

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن  
سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه  
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید  
بنگر اندر میزبان و در رخس شادی بین  
عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان  
شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار  
جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب

۱۹۵۹

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن  
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست  
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست  
این نه بس دل را که دلبر دست در خونس کند  
هر که را جست او به رحمت وارheid از جست و جو  
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل  
هر که صحرائی بود ایمن بود از زلزله  
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش  
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتی است  
چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است

۱۹۶۰

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن  
از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز  
آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن  
ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان  
این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست  
گر جهان پر نور خواهی دست از رو بازگیر

۱۹۶۱

نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن  
گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست  
سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا  
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان  
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع  
جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو

همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن  
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن  
گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن  
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن  
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن  
ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن  
خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن  
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن  
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن  
این نه بس بت را که باشد چون خلیلش بت شکن  
هر که را گفت آن مایی وارheid از ما و من  
وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن  
هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن  
اهرمین گر ملک بستد اهرمین بد اهرمین  
پرده بود انگشتی کای چشم بد بر وی مزین  
شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن  
بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن  
دشت را و کشت را پرحله و پرچور کن  
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن  
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن  
ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن  
بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن  
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن  
فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن  
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن  
خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن

رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت  
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند  
بلبل این بشنید از او و با گل صدر برگ گفت  
سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو  
وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی

۱۹۶۲

یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من  
حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او  
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او  
مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار  
ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

۱۹۶۳

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من  
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها  
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی  
ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر  
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود  
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل  
تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر  
ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد  
آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من  
امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا  
همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم  
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان  
درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین  
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او  
او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال  
بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال  
پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص  
در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور  
آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز  
اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن  
کاندر آ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن  
گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن  
چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن  
در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

بر کنار چشمه خفته در میان نسترن  
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن  
بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن  
چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن  
صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

غمگسار و همنشین و مونس شب های من  
ای فکنده آتشی در جمله اجزای من  
جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من  
صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من  
بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من  
هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من  
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من  
گویم اینک بر آ بر طارم بالای من  
گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوی من  
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من  
تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من  
زانک از این ناله است روشن این دل بینای من  
ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین  
در میان واصلان لطف رحمان نازنین  
بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین  
هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین  
کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین  
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین  
مست او اندر میان جمله مستان نازنین  
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن  
وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن  
فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن  
آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن  
مر مزیجی را که آن از عالم فانی است آن  
یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن  
سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن  
کابتدای عشق رسوایی و بدنامی است آن  
نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن  
خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن  
زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن  
می نماید کان خیال روی چون ماه شه است  
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک  
برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح  
زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد  
آن جمالی کو که حقیق نقش کرد از دست خویش  
هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید  
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن  
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است  
عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا  
خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان  
بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان  
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان  
در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان  
لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان  
کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان  
گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان  
مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان  
شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان  
در جهان خوف افتد صد امان اندر امان  
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران  
منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان  
وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران  
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن  
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن  
تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان  
آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان  
چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان  
چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان  
گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان  
جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان  
از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او  
زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او  
چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار  
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام  
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از می  
خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش  
گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد  
دست مست خم او گر خار کارد در زمین  
بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش دررسد  
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود  
گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و رنگ  
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال  
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان  
گر چه می پرسید عقلم هر دم از استاد عشق  
هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما  
جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها  
چون جهد از جان من القاب او مانند برق  
صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان  
بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان  
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان

چون شراب موسی افکن زان خضر کف دررسد  
ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی  
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو  
همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

۱۹۶۷

ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان  
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود  
تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود  
آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود  
هر کی در خون خود آید دست من چه گو درآ  
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق  
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند  
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است  
تا که بهتان ها نهد آن مظلوم تاریک دل  
احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود  
صبرها کردند تا قهر خدا اندررسید  
از ملامت های حسادان جگرها خون شود  
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی  
تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای  
تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک  
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه  
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری  
بر رخ روگر سیاهی از پی قرغان بود  
همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان  
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند  
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر  
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

۱۹۶۸

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان  
ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب  
جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود  
هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود  
این نگارستان عالم پریشان و نقش توست  
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای

صد چو جان من درآید چون کمر اندر میان  
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان  
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان  
خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان  
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان  
زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان  
جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان  
هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان  
تیغ قهرش بر سر آید از جلااد قهرمان  
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان  
کو به استهزای آدم شد سیه روی قران  
خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان  
موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان  
دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان  
درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان  
عشق چون چوگان آرد همچو گوی اندر میان  
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان  
در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان  
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران  
پس سیه باشد هماره چهره های روگران  
و آنگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان  
جمع گردد بر رخ تسخرکن خنبک زنان  
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران  
جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان  
فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان  
عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان  
چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان  
آب حیوان در فراق گر خورم دارد زیان  
لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان  
تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان

بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح  
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند  
صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ  
در بیان آرم نیایی و در نمانم دارم بتر  
گر نمانم را می شناسم از جهان در عاشقی

۱۹۶۹

از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن  
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او  
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم  
و در بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها  
از تو دارم التماسی ای حریف رازدار  
دشمن جانم منم افغان من هم از خود است  
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان  
فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نمانم  
گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است  
رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر و را  
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی  
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو  
چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان

۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن  
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر  
عقل از بهر هوس ها دارداری می کند  
و در بگوید من به دانش نظم کاری می کنم  
در غریستان جان تا کی شوی مهمان خاک  
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است  
تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده  
بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن  
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن  
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین  
بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

۱۹۷۱

از دخول هر غری افسرده ای در کار من  
درمید از ننگ ایشان و خیشی ها و مکر

تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان  
کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان  
گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان  
درنگنجی از بزرگی در جهان و در نمانم  
مومن عشقم مخوان و کافر من خوان ای فلان

زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن  
نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن  
و در بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن  
گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن  
حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن  
کز خودی خود من بخوایم همچو هیزم سوختن  
مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن  
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن  
زانک ماهم را پیوشد ابر من اندر بدن  
بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن  
رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن  
کان همه خود دیده ای پس دیده خودین بکن  
کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن  
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن  
زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن  
آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن  
خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن  
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن  
زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن  
در همه هستی ز نار چهره او نار زن  
پس نمانم زو چنگ اندر دولت بیدار زن  
تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن  
و آنکهی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من  
از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من



خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی  
 ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم  
 شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا  
 آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود  
 خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا  
 ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم  
 گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند  
 صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا  
 صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا  
 گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان  
 ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود  
 کز شراب جان من رویدهمی تبریز در  
 ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست  
 من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او  
 ای شهشه شمس دین دانم که از چندین حجاب  
 بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست  
 از کرم مپسند این را کاین سوار جان من  
 ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا  
 دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی  
 دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود  
 من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود  
 کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد

۱۹۷۲

عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود بین  
 عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو  
 من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او  
 دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو  
 ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم  
 چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر  
 عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند  
 شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی  
 گر همی خواهی که جبریت شود بنده برو  
 بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام  
 ای به نظاره بد و نیک کسان درمانده

کو کند از خاکساری درهم این هنجار من  
 و آنگهی دکان بگیرد بر سر بازار من  
 ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من  
 یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من  
 بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من  
 زانک این سنت ز نااهلان بود ناچار من  
 خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من  
 صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من  
 رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من  
 کی رود بوی دل و جان یم دربار من  
 از شهشه شمس دین آن تا ابد تذکار من  
 لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من  
 ای هوای نازنین و شاه بی آزار من  
 لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من  
 بشنود بیداریت این لابه های زار من  
 سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من  
 جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من  
 من فنای محض خواهم ای خدایا یار من  
 درفکندم امتحان را تا چه گردد مار من  
 من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من  
 بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من  
 ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین  
 تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین  
 کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین  
 کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین  
 کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین  
 چشم اول را مبند و چشم احوال را مبین  
 چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین  
 با چنان پرها چه غم باشد تو را از آب و طین  
 سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین  
 هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین  
 چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین

چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت

۱۹۷۳

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین  
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو  
دست عشرت برگشادم تا بیندم پای غم  
دست در سنگی زدم دانم که نرھاند مرا  
از در دل درشدم امروز دیدم حال او  
گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های

۱۹۷۴

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین  
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم  
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش  
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد  
یا در انافتحا برگشا تا بنگرم  
یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه ام  
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

۱۹۷۵

عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن  
گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست  
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش  
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان  
من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک  
جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت  
دیده من در فراق دولت احیای او  
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید  
و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او  
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد  
فر تبریز است از فر و جمال آن رخی

۱۹۷۶

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن  
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش  
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش  
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان  
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود

شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین  
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین  
عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین  
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این  
زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین  
از فراق ماه روی هم نشان هم نشین

نالہ من گوش دار و درد حال من بین  
دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین  
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین  
وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین  
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین  
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین  
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن  
صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن  
جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است آن  
بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن  
از برای پاکی او عاشق املی است آن  
پس چو موسی درفکندش جان کنون افعی است آن  
در میان خندان شده در قدرت مولی است آن  
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن  
عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن  
گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن  
کان غیین و حسرت صد آزر و مانی است آن

در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن  
رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن  
کله سر جام سازش کان می جامی است آن  
پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن  
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن

آنک بالای گزیند پست باشد عشق در  
هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد  
مر تن معمور را ویران کند هجران می  
آن می باقی بود اول که جان زاید از او  
جان فانی را همیشه مست دار از جام او  
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی  
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق  
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت  
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود  
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن  
آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار  
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس  
زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است  
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن  
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت  
ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک

۱۹۷۷

در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن  
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال  
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر  
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای  
ور وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق  
لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در  
حق همی گوید منم هس دار ای کوتاه نظر  
هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی

۱۹۷۸

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من  
مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن  
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان  
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز  
تا شود این جان تو رقااص سوی آسمان  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس  
مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول

آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن  
گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن  
هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن  
پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن  
رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن  
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن  
هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن  
هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن  
در بیان سر حکمت جان او منشی است آن  
مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن  
اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن  
زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن  
حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن  
وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن  
زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن  
خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن

تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن  
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن  
او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن  
چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن  
گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن  
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن  
شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن  
آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن  
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن  
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن  
پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن

یک شبی تا روز دف را تو بزن بر نام او  
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند  
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده  
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

۱۹۷۹

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین  
مژده مرکان های زر را از برای خالصیش  
مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد  
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این  
حذا دستی که او بستم درازی کم کند  
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن  
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او  
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح  
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی  
ملک جانی ها نه ملک فانی جسمانی  
مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن

۱۹۸۰

یارکان رقصی کنید اندر غمم خوشتر از این  
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید  
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان  
آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب  
مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است  
مطربا گفتمی تو نام شمس دین و شمس دین  
چونک گفتمی شمس دین زنهار تو فارغ مشو  
مطربا گفتمی ملول از گفت من از گفت من

۱۹۸۱

مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن  
نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان  
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس  
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول  
لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده  
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن  
پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن  
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن  
سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من

مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین  
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین  
هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین  
پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین  
دست در فتراک او زد شد دراز راستین  
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین  
دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین  
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین  
در فرازی در وصال و ملک باز راستین  
تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین  
ملک بخش بندگان و کارساز راستین

کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین  
مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین  
مطربا دف را بکوب و نیست بخت غیر از این  
مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین  
مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین  
درربودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین  
کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این  
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن  
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن  
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن  
سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه

۱۹۸۲

گلسن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن  
چلبی درقیمو درلک چلبا گل نه گز رسن  
نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن فغرمق

۱۹۸۳

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین  
بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه  
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من  
هله المنه لله که بدین ملک رسیدم  
چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت  
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش  
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه  
قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را  
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد  
تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی

۱۹۸۴

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین  
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من  
هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی  
چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است  
هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من  
وگر آن مست نهاد سر که رباید ز تو ساغر  
چه کند باده حق را جگر باطل فانی  
هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد  
چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد

۱۹۸۵

صنما بیار باده بنشان خمار مستان  
می کهنه را کشان کن به صبح گلستان کن  
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را  
قدحی به دست برنه به کف شکرلیان ده  
صنما به چشم مست دل و جان غلام دست  
چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید  
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس

ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

قلسن انده یوز در یلنز قنده قلسن  
چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن  
قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین  
که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین  
بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین  
همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین  
که رسید آنچه تو خواهی هله ایمن شو و بنشین  
بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین  
نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین  
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین  
هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین  
بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین  
که نداند لب بالا و نجند لب زیرین  
مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرين  
به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین  
پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین  
مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین  
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عین  
ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین  
شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان  
که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان  
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان  
بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان  
به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان  
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان  
ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی  
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن  
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری  
سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی  
۱۹۸۶

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن  
دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب  
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده  
و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی  
تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم  
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان  
چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر  
چو به پیش کوه حلمت گنجان چو کاه آمد  
تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد  
ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد  
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را  
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش  
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را  
۱۹۸۷

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن  
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عربان  
نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن  
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش  
نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد  
شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد  
به بت شکرشان شو ز لبش شکرستان شو  
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه  
به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین  
چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی  
ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم  
۱۹۸۸

چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان  
به شکرخانه او رفته به سر لب شکران  
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد

ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان  
که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان  
چه غریب دام داری جهت شکار مستان  
که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن  
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن  
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن  
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن  
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن  
سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن  
به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن  
به گناه چون که ما نظر حقارتی کن  
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن  
تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن  
جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن  
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن  
به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن  
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن  
نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن  
چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدکن  
تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن  
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن  
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن  
پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن  
که کسی خورت نیند طرب از می احد کن  
خورشش از این طبق ده تتقش هم از خرد کن  
سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

که شد ادربش قیماز و سلیمان به لبان  
مانده اندر عجیش خیره همه بوالعجبان  
همه گرگان شده از خجالت این گرگ شبان

چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش  
بس بود هستی او مایه هر نیست شده  
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد  
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری  
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده  
شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

۱۹۸۹

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن  
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم  
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی  
به صدف مانم خندم چو مرا درشکنند  
یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا  
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم  
چون به کوره گذری خوش به زر سرخ نگر  
زر در آتش چو بخندید تو را می گوید  
گر تو میر اجلی از اجل آموز کون  
ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او  
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی  
ای منجم اگر شق قمر باور شد  
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن  
نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار  
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید  
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند  
دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
جبرئیل است مگر باد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت  
شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

۱۹۹۱

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن

که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان  
بس بود مستی او عذر همه بی ادبان  
که همان بی سببی شد سبب بی سببان  
طرب اندر طرب است از مدد بوطربان  
بازگویی صفت عشق به روزان و شبان  
چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن  
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن  
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن  
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن  
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن  
عادت برق بود وقت مطر خندیدن  
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن  
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن  
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن  
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن  
رو حلالست بر فضل و هنر خندیدن  
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن  
وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن  
که در او مرده نماند وثنی و نه وثن  
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن  
بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن  
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن  
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن  
برفشانید نثار گهر و در عدن  
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن  
بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن  
جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن  
تیغ خورشید دهد نور به جان چو معجن

وقت آن شد که درآیم خرامان به چمن

همه خوردند و برفتند بقای ما باد  
 چو تویی آب حیاتی کی نماند باقی  
 کتب العشق علینا غمرات و محن  
 فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان  
 ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن  
 یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل  
 دامن سیب کشانیم سوی شفتالو  
 چو مرا می بدهی هیچ معجو شرط ادب  
 ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم  
 بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت  
 گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود  
 گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق  
 گفت من نیز تو را بر دف و بربط بزنم  
 گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند  
 طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست  
 برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد  
 تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم  
 جهد کن تا لکن جهل ز دل برداری  
 شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن  
 اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
 دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی  
 هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی  
 همچو اشتر بمدو جانب هر خاربنی  
 هان که خاقان بنهاده است شهانه بزمی  
 میر چوگانی ما جانب میدان آمد  
 روی را پاک بشو عیب بر آینه منه  
 جز بر آن که لب داد لب خود مگشا  
 روی و مویی که بتان راست دروغین می دان  
 بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی  
 قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است  
 دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بزن

۱۹۹۳

که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن  
 چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن  
 و قضی الحجب علینا فتننا بعد فتن  
 پرد جان مجرد به گلستان منن  
 فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن  
 مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن  
 ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
 مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن  
 چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن  
 بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن  
 بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن  
 گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن  
 تنن تن تنن تن تنن تن تنن تنن  
 که مگر ماه گرفته ست معجو شور و فتن  
 فتنه ها زاید ناچار شب آبستن  
 لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن  
 که چراغی است نهان گشته در این زیر لکن  
 تا که از مشرق جان صبح برآید روشن  
 که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن  
 چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن  
 شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن  
 وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن  
 ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن  
 اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن  
 پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن  
 نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن  
 جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن  
 نامشان را تو قمرروی زره موی مکن  
 پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن  
 جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن  
 دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن



هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من  
دست خود بر سر من مالد از روی کرم  
سر گران گشته از آن باده بی ساغر من  
زخم بر تار تو اندرخور خود چون رانم  
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات  
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو  
چون مه چارده شب را تو برآرای به حسن  
چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را  
لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است  
لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی

۱۹۹۴

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان  
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم  
هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش  
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود  
همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک  
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است  
غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس  
غمزه توست که مست آید و دل ها دزد  
داد آن است که آن گمشده را بازدهی  
گر ز میر شکران داد بیابی ای دل  
گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

۱۹۹۵

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان  
همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان  
نظر اولشان زنده کند عالم را  
ای بسا شب که من از آتشان همچو سپند  
گر تو بو می نبری بوی کن اجزای مرا  
ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد  
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات  
همه عالم به یکی قطره دریا غرقند

۱۹۹۶

چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان  
گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند

نقل سازد جهت این جگر خسته من  
که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من  
زعفران کشته بدین لاله بررسته من  
ای گسسته رگت از زخمه آهسته من  
چون دلم برنجهد زان بت برجسته من  
یک زمانی سخن پخته به نبشته من  
ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من  
هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من  
هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من  
که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهان  
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران  
جامه پر خون شده او است ببینید نشان  
خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان  
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان  
خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان  
نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران  
قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان  
یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان  
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران  
خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

اینک آن پردگیانی که خرد چادرشان  
همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان  
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان  
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان  
بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان  
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان  
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان  
چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

چه خیالات دگر مست درآید به میان  
وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان

هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند  
سخن مست شود از صفتی و صد بار  
سخن مست و دلم مست و خیالات تو مست  
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن  
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است  
ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم

۱۹۹۷

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن  
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد  
هر کی صفا شودش غالب از شیرینی  
عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است  
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی  
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن  
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی  
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم  
شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم

۱۹۹۸

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن  
به خدا چرخ همان دید که من دیدستم  
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی  
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست  
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است  
پر پروانه پی درک تف شمع بود  
در فنا جلوه شود فایده هستی ها  
پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

۱۹۹۹

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن  
مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است  
نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم  
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است  
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم  
تن پرند چو گهواره و دل چون طفل است  
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار  
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد

همچو آینه ز خورشید برآید لمعان  
از زبانه به دلم آید و از دل به زبان  
همه بر همدگر افتاده و در هم نگران  
آن خیالات به هم درشکند او ز فغان  
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان  
تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن  
بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن  
تلخ گردد دهنش گاه شکر خابیدن  
در براق احدی دید کسی لنگیدن  
چون چینی تو روا نیست تو را جنیدن  
وانگهان بر قدمش نیمچه ای بیریدن  
گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن  
کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن  
لیک کو گوش که داند سخت بشنیدن

به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن  
ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن  
گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن  
گفت کاهش دهم فایده بالیدن  
از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن  
چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن  
پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن  
چون هنر در کمیت خواهد افزایدن

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن  
جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن  
جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن  
دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن  
هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن  
در کنارش کش و وابسته گهواره مکن  
همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن  
سر من در سر این عالم غداره مکن

صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست  
خمر یک روزه این نفس خمار ابد است  
لعب اول چو مرا بست میغزا بازی  
جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است  
۲۰۰۰

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من  
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن  
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات  
نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش  
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش  
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک  
من از این ناله اگر چه که دهان می بندم  
نفس چغز ز آب است نه از باد هوا  
عارفانی که نهانند در آن قلم نور  
قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست

مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن  
هین مرا تشنه این خاین خماره مکن  
ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن  
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن  
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن  
شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن  
چند پیغامبر بگریست پی حب وطن  
دایه خواهد چه ستبول مر او را چه یمن  
حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن  
نتوان در شکم آب فروبست دهن  
بحریان را هله این باشد معهوده و فن  
دمشان جمله ز نوری است ظلامات شکن  
شکند کوه چو آگه شود از رب منن